

سازمان

آموزش عالی



وبسایت جدید



نوبت‌های نزدیک به مرگ
NDE



فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه‌ی ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: سه دقیقه برقیامت (ویراست اول)، تجربه‌ای نزدیک به مرگ / کاری از گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص: مصور.

شابک: 978-622-7169-12-6

وضعیت فهرست نویسی: فنی

عنوان دیگر: تجربه‌ای نزدیک به مرگ.

موضوع: تجربه دم مرگ

موضوع: Near-death experiences

موضوع: تجربه دم مرگ -- جنبه‌های روان‌شناسی

موضوع: Near-death experiences -- Psychological aspects

موضوع: تجربه دم مرگ -- خاطرات

موضوع: Near-death experiences -- Personal narratives

موضوع: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

موضوع: Cultural Groups Martyr Ibrahim Hadi

موضوع: BF۱۰۴۵

موضوع: ۱۳۳۹/۰۱۲

موضوع: رده‌بندی دیویی:

موضوع: شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۲۱۱۳۹

سه دقیقه در قیامت

تجربه‌ای نزدیک به مرگ

کاری از گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: نشر شهید ابراهیم هادی

نوبت چاپ: چهاردهم، ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰،۰۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: نقش سپهر

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۶۹-۱۲-۶

قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید هادی به هیچ نهاد و ارگان

دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد

در راستای گسترش فرهنگ ایثار

و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

آدرس انتشارات و مرکز پخش و دفتر گروه شهید هادی:

تهران، بزرگراه شهید محلاتی، ابتدای خیابان شهید مخبر جنوبی، پلاک ۲۹۰ واحد ۳ تلفن: ۳۶۳۱۲۱۴۴ و ۳۶۳۰۶۱۹۱ ارتباط در فضای مجازی (ایتا - واتساپ) ۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱

جهت تهیه کتاب‌های گروه شهید هادی به صورت عمده و با تخفیف، یا ارسال پستی در وقت اداری (۹ صبح تا ۵ عصر) با دفتر انتشارات تماس بگیرید. در شهرستان‌ها نیز کتاب‌های انتشارات را از فروشگاه‌های عرضه محصولات فرهنگی و کتب بفروشی‌های معتبر مذهبی تهیه نمایید.

مرکز پخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخرآزی و دانشگاه، پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷ تلفن: ۶۶۴۰۶۷۶۰-۶۶۴۰۷۶۶۱

جهت ارتباط و اطلاع از آخرین اخبار، خرید اینترنتی و آگاهی از دیگر آثار گروه فرهنگی و انتشارات شهید هادی به سایت انتشارات مراجعه نمایید.

<http://nashrhadi.com>

[nashrhadi_com](http://nashrhadi.com)

فهرست

مقدمه / ۴	جانبازی در رکاب مولا / ۵۷
ویرایش جدید، به چه علت؟! / ۵	شهید و شهادت / ۵۹
این متن را بخوانید / ۶	قرآن / ۶۲
گذر ایام / ۱۳	حق الناس و حق النفس / ۶۵
مجروح عملیات / ۱۷	شراکت / ۶۸
پایان عمل جراحی / ۱۹	تشکیل خانواده و صلح رحم / ۷۰
حسابرسی / ۲۳	اعمال / ۷۲
نیت / ۲۸	یازهر <small>ع</small> / ۷۴
نجات یک انسان / ۳۰	بازگشت / ۷۸
سفر کربلا / ۳۲	دکتر / ۸۰
آزار مؤمن / ۳۴	تنهایی / ۸۳
حسینیه / ۳۷	نشانه‌ها / ۸۶
اعجاز اشک / ۳۹	مدافعان حرم / ۸۹
بیت المال / ۴۱	مدافعان وطن / ۹۴
صدقه / ۴۴	توفیق شهادت / ۹۶
گره گشایی / ۴۷	حسرت / ۱۰۰
با نامحرم / ۵۱	تجربه‌ای جدید / ۱۰۳
باغ بهشت / ۵۴	پرسش و پاسخ / ۱۰۸

تقدیم به پیشگاه

مجاهد شهیدی که تا زنده بود، برای آرمان تنها دولت
منتظر ظهور در جهان زحمت کشید
و دشمنان اسلام راستین را نابود کرد و رفتنش به دست
خیبث‌ترین دشمنان خدا صورت گرفت.
پیشکش به روح بلند سرباز اسلام و ولایت
حاج قاسم سلیمانی

یکی از رفقای مدافع حرم که راوی کتاب، در ایمان و
اخلاص او شك ندارد، مطلبی برای ما فرستاد که جالب بود.
هرچند خواب را حجت نمی‌دانیم اما تأثیر گذار است:
شب چهارم حاج قاسم بود. سالن بزرگ و پر از جمعیت بود.
سخنران می‌خواست به جایگاه برود. با تعجب دیدم سخنران،
خود حاج قاسم است!
یادم افتاد حاجی شهید شده. جلو رفتم و گفتم: شما اینجا
چیکار می‌کنید؟

راستی، چطور شهید شدید؟
گفت: خیلی راحت، يك گل خوش بو را مقابل من گرفتند و
بلافاصله به خدمت امیر المؤمنین علیه السلام منتقل شدم.
گفتم: ما هم می‌توانیم شهید شویم؟ گفت: بله، دست خود تونه.
گفتم: راستی، حساب و کتاب او نظرف چطور بود؟
عجله داشت. گفت: سه دقیقه در قیامت را خواندی؟ همون
جوریه...

مقدمه

دوستان گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی، سال‌هاست که در زمینه شهدا فعالیت دارند. ده‌ها عنوان کتاب که هر کدام به نوعی با موضوع شهدا در ارتباط است، توسط این مجموعه منتشر شده و مورد استقبال مردم قرار گرفته است. سال ۱۳۹۶ سفری به اصفهان داشتیم. آنجا از یک دوست عزیز که از فرماندهان سپاه بود، شنیدم که ماجرای عجیبی برای همکارشان اتفاق افتاده. ایشان می‌گفت: همکار ما جانباز و از مدافعین حرم است. او در جریان یک عمل جراحی، برای مدت ۳ دقیقه از دنیا می‌رود و سپس با شوک ایجاد شده در اتاق عمل، دوباره به زندگی بر می‌گردد. اما در همین زمان کوتاه، چیزهایی دیده که درک آن برای افراد عادی خیلی سخت است! همکار ما برای چند نفر از رفقای صمیمی، ماجرایش را تعریف کرد، اما خیلی نمی‌خواست ماجرایش پخش شود. در ضمن، از زمانی که این اتفاق افتاده و از آن سوی هستی برگشته، اخلاق و رفتار فوق‌العاده خوبی پیدا کرده!

مشتاق دیدار این شخص شدم. تلفن تماس او را گرفتم و چندین بار زنگ زدم تا بالاخره گوشی را برداشت. نتیجه چندین بار مصاحبه و چند سفر و دیدار و... کتابی شد که در پیش روی شماست.

البته ساعت‌ها طول کشید تا ایشان را راضی کنیم که اجازه چاپ مطالب را بدهند. در ضمن، شرط ایشان برای چاپ کتاب، عدم ذکر راوی ماجرا بود. لذا از بیان جزئیات و مشخصات و نام ایشان معذوریم. در این کتاب سعی بر اختصار گویی بوده و برخی موارد که ایشان راضی به بیانش نبود را حذف کردیم.

این کتاب در درجه اول بر روی اعضای گروه بسیار تأثیر گذار بود. امیدواریم ما حاصل پیگیری ما، در بهبود معنویت همگان مؤثر باشد.

ویرایش جدید، به چه علت؟!

کمتر از یکسال از چاپ کتاب سه دقیقه در قیامت گذشت. در این مدت استقبال بی نظیری صورت گرفت و مجموع تیراژ کتاب به بیش از یک میلیون نسخه رسید و بیش از این میزان نیز دانلود در فضای مجازی داشتیم! هرچند، همه گونه برخوردی را از دوست و دشمن داشتیم. ولی آنقدر بازخوردهای مثبت دیده شد که خستگی فشارها و واکنش‌های منفی برخی‌ها برطرف می‌شد.

به ما تهمت زدند که از حاکمیت، کمک مالی گرفتند تا مردم در مقابل خطاها و دزدی‌ها ساکت باشند!! اما خودشان بهتر می‌دانستند که ما به هیچ نهادی وابسته نیستیم و تاکنون سراغ هیچ گونه حمایت دولتی نرفته‌ایم و دلیل موفقیت را در همین مطلب می‌دانیم. اما در جواب منتقدین گفتم: اتفاقاً این کتاب، بیشتر مسئولین بیت‌المال را مخاطب قرار داده، آن‌ها که فراموش کردند روز حسابی هم هست!

بگذریم. در ملاقاتی که در تابستان ۱۳۹۹ با راوی کتاب داشتم، گفتند: من برخی افراد فامیل یا دوستان را بعد از سال‌ها ملاقات کردم و بلافاصله یاد خاطراتی افتادم که از این افراد در آن سوی هستی دیده بودم. یا اینکه برخی ماجراها جدیداً رخ داده که به واکنش‌های بعد از چاپ کتاب مربوط می‌شود. باخوشحالی پای صحبت این بزرگوار نشستم و خاطرات را مکتوب کردم. اما با خودم گفتم: شاید دوباره برخی بدخواهان، اضافه شدن مطلب به کتاب را مسخره نمایند، با یکی از علمای ربانی مشورت کردم و ایشان تأکید کرد که حتماً این مطالب را به کتاب اضافه کن و توضیح بده که چرا این اتفاق افتاده. لذا این کار انجام شد و همزمان نسخه الکترونیک رایگان از ویرایش جدید کتاب در فضای مجازی پخش شد. امیدواریم مقبول حضرت حق باشد.

این متن را بخوانید

یکی از بزرگ‌ترین رازها و ناشناخته‌ترین پدیده‌ها، مرگ است. مرگ واقعی است غیرقابل انکار و آدمی از اولین روزهای حیات فکری خویش، به تأمل در ماهیت مرگ پرداخته و این کاوش همچنان ادامه دارد. ادیان، به طرق مختلف سعی کرده‌اند که این پدیده را برای انسان‌ها روشن‌تر سازند، اما برای دانشمندان، هنوز مرگ عرصه‌ای اسرارآمیز است.

ولی برای برخی انسان‌ها اتفاقاتی رخ می‌دهد که اصطلاحاً به آن اتفاق، تجربه نزدیک به مرگ می‌گویند. یعنی خروج روح از کالبد مادی و گشت و گذار در عالم معنی! آنچه در این تجربه‌ها روی می‌دهد، سست شدن ارتباط روح و بدن مادی است که در پی ضعف این رابطه، روح، آزادی می‌یابد و به مشاهداتی نائل می‌شود که پیش از آن برایش میسر نبوده! در سال‌های اخیر، نظر دانشمندان، به خصوص در کشورهای غربی، به بررسی پدیده‌ای به نام تجربه‌های نزدیک به مرگ جلب شده. حتماً داستان‌هایی را از کسانی که از آستانه مرگ به زندگی برگشته‌اند شنیده یا خوانده‌اید؟ مثلاً برخی دچار ایست قلبی شده و روحشان از بدن خارج گردیده و سپس در اثر یک اتفاق یا شوک، روح دوباره به بدن برمی‌گردد. این سؤالی است که برای بسیاری مطرح است. تجربه‌های نزدیک به مرگ (Near death experience) یا به طور مخفف NDE چیست؟

۱. برخی کارشناسان، این تجربه‌ها را ازائیده‌ی فعالیت‌های غیرطبیعی مغز در لحظات بحرانی دانسته و یا آن را نتیجه‌ی نرسیدن اکسیژن به مغز در اثر ایست قلبی و به هم‌ریختگی شیمیایی مغز خوانده‌اند. در پاسخ به این گروه باید به این واقعیت اشاره کرد که از نظر دانش پزشکی، مقدار فعالیت مغزی افراد را در هر لحظه می‌توان با نوار مغزی «ای ای جی» اندازه‌گیری کرد. بسیاری افراد، در حالی

تجربه‌ی نزدیک به مرگ داشته‌اند که نوار مغزی آن‌ها یک خط صاف را نشان می‌داده! از نظر پزشکی، این هنگامی اتفاق می‌افتد که سلول‌های مغزی هیچ فعالیت الکتریکی ندارد. در چنین شرایطی مغز توانایی تشکیل فکر و ایجاد تصور و تجسم را نخواهد داشت. پیمن ون لومنت^۱، پزشک متخصص قلب در طول ۲۰ سال به‌طور علمی و با دیدی محققانه تعداد زیادی از بیماران را که دچار ایست قلبی شده بودند مورد بررسی قرار داد و نتایج آن را در سال ۲۰۰۱ در مجله‌ی علمی لاس‌ت منتشر نمود. نتیجه‌ی تحقیقات او نشان می‌دهد که هیچ ارتباطی بین تجربه‌های NDE و طول زمان ایست قلبی یا بی‌هوشی مریض، داروهای استفاده شده، یا ترس قلبی شخص از مردن وجود ندارد. همچنین مطالعات نشان می‌دهند که ارتباطی بین زمینه‌های فرهنگی شخص، نژاد، طبقه اجتماعی، تحصیلات و حتی آگاهی و اطلاع قلبی از این پدیده یا عدم آن، در این تجربه‌ها وجود ندارد. ون لومنت از تحقیقات خود نتیجه‌گیری می‌کند که ضمیر یا روح ما بعد از مرگ باقی خواهد ماند.

۲. تعداد زیادی گزارش وجود دارد که در آن، تجربه‌کننده در حالی که فاقد هرگونه علائم حیات بوده، توانسته اتفاقاتی که در دنیای فیزیکی رخ می‌داده، مثلاً فعالیت‌های پزشکان در اتاق بیمارستان بر روی بدن او یا حرف‌های اطرافیان را به‌طور دقیق، دیده و شنیده و بعد از احیا، آن‌ها را با ذکر جزئیات بازگو کند!

در کشور خودمان، بارها چنین اتفاقاتی افتاده است. حتی آن‌ها، آنچه در فکر اطرافیان بوده را بیان کرده‌اند! یکی از مشهورترین موارد، مربوط به آقای محمد زمانی^۲ است. او در سال ۱۳۵۶ در سانحه رانندگی از دنیا رفت. او علائم حیات را کاملاً از دست داد، اما بعد از احیا و به هوش آمدن، توانسته بود جزئیات آنچه در سردخانه و اتاق

۱. کتاب تداوم هوشیاری بعد از مرگ نویسنده: پیمن ون لومنت. جراح قلب هلندی
۲. ایشان ساکن اصفهان بوده و فیلم مصاحبه‌ی ایشان بارها از رسانه‌ها پخش شده.

عمل رخ داده را کاملاً دقیق برای پزشکان و پرستاران بازگو کند! گزارش‌های او با واقعیت کاملاً تطابق داشت و با اصول علمی که ما می‌شناسیم قابل توجیه نبوده و نیست.

او می‌گوید در آن لحظات، با دیگران از طریق ضمیر صحبت نموده؛ ولی بعد از مدتی به او گفته شد که باید به بدن خود بازگردد. ۳. کسانی که کور مادرزاد بوده‌اند، توانسته‌اند در حین تجربه‌ی خود به راحتی پیرامون خود را ببینند!

در کتاب «حیات پس از زندگی» دکتر مودی^۱ به گزارش زنی که از بچگی کور بوده اشاره می‌کند. وی بعد از احیا، جزئیات آنچه در اتاق عمل رخ داده بوده و شکل ابزاری که مورد استفاده قرار گرفته، افرادی که به اتاق وارد و یا خارج شده‌اند و گفتگوهای میان آن‌ها را بازگو کرد.

دکتر کن رینگ و شارون کوپر^۲ نتیجه تحقیقات خود بر روی تجربه‌های NDE افراد نابینا را در کتاب «دید ذهن» منتشر کردند.

۴. کودکان زیادی تجربه‌ی نزدیک به مرگ داشته‌اند و گزارش‌های آن‌ها شباهت به تجربه‌ی بزرگسالان دارد، با اینکه این کودکان هنوز آشنایی قبلی با این پدیده، یا با تعلیمات دینی و مذهبی نداشته و ذهنیتی نیز از مرگ و جهان ماوراء و معنویت ندارند و محتوای ذهنی آن‌ها تفاوت زیادی با بزرگسالان دارد.

دکتر ملوین مورس^۳، پزشک بخش کودکان بود. او هیچ اعتقادی به زندگی بعد از مرگ نداشت. در سال ۱۹۸۲ در حین طبابت، با اولین مورد NDE یک کودک در کار خود روبرو شد. این کودک بعد از احیا برای دکتر تعریف کرد که چگونه بدن خود و دکتر را در حالی که روی بدن او کار می‌کرده و سعی در احیا آن داشته از

۱. کتاب حیات پس از مرگ اثر ریموند مودی Moody، ترجمه شهناز انوشیروانی
۲. Ring, Ken and Sharron Cooper نویسندگان کتاب «دید ذهن»
۳. دکتر ملوین مورس: نویسنده کتاب «بچه‌ها در آغوش نور» و «ادراکات نزدیک به مرگ» ترجمه رضا جمالیان

بیرون می‌دیده! همین اتفاق باعث تغییر اعتقادات دکتر مورس شد.
۵. تجربیات نزدیک به مرگ، در بسیاری از افراد، تأثیرات و تغییرات عمیقی داشته است. این تجربه‌ها اثرات عمیق روی شخصیت و جهان بینی افراد تجربه کننده می‌گذارد. شخصی پس از چاپ اول این کتاب، تماس گرفت و گفت: «من در شهر کوچک مان، در یک فروشگاه خدمات نرم افزاری کار می‌کردم. با اینکه به نماز و مسائل دینی توجه داشتم اما این اواخر، بیشتر کارم فروش فیلم‌های مستهجن شده بود! تا اینکه ماجرای نزدیک به مرگ برایم پیش آمد، من مشاهده کردم که تمام افرادی که به آن‌ها فیلم فروختم، به چه مشکلات اخلاقی و ... دچار شدند.

من دیدم که هر کسی که از من فیلم می‌خرید، بار سنگینی را بر دوش من می‌نهاد! باری به سنگینی یک بلوک سیمانی! کمرم طاقت نداشت. داشتم از بار سنگینی که بر دوشم بود، از پا در می‌آمدم که یکباره اجازه بازگشت دادند. من از روز بعد، به دنبال افرادی راه افتادم که به آن‌ها فیلم فروخته بودم. به هر سختی بود آن‌ها را راضی می‌کردم که دیگر سراغ این مسائل نروند.»

تغییرات این افراد، همیشه در جهت مثبت بوده، مانند احساس هدف‌دار بودن آفرینش، احساس مسئولیت، تغییر شغل و نحوه‌ی زندگی و گاهی وقف کردن زندگی خود به امور خیریه، مهربان‌تر و صبورتر شدن، ترک اعتیاد و... حتی در غرب که همه چیز براساس مادیات تعریف می‌شود این تجربه‌کنندگان بسیار معنوی می‌شوند.
۶. در این تجربیات، نتیجه‌ی کارهای انسان، چه خوب و چه بد مشاهده می‌شود. اینکه خداوند در قرآن به پاداش دادن به ذره‌ای کار خوب و ذره‌ای کار بد مثال زده است، کاملاً مشخص می‌شود.^۱ آقای زمانی در قسمتی از خاطراتش می‌گوید: در دوران کودکی

۱. قرآن کریم - سوره زلزال

راهی مشهد بودیم. ماشین جوش آورد و در کنار روستایی متوقف شدیم. راننده ظرف آبی را به من داده و گفت که برو و از آن چشمه‌ای که در آن نزدیکی بود آب بیاور. من ظرف را آب کردم ولی برای من که بچه بودم حمل آن سنگین بود. در راه تصمیم گرفتم کمی از آب ظرف را خالی کنم تا سبک‌تر شود. چشمم به درختی افتاد که به تنهایی در زمینی خشک رویده بود. راهم را دور کرده و آب را پای درخت خالی کردم. در مرور زندگیم چنان به خاطر این کارم مورد تشویق قرار گرفتم که باور کردنی نبود! گویی تمام ارواح به خاطر این عملم به من افتخار می‌کردند! به من نشان دادند که این عمل من ارزش بسیاری داشته زیرا خالصانه بوده. ۷. ممکن است عده‌ای این گونه تصور کنند که این گزارش‌ها می‌تواند دروغ باشند و برای کسب توجه ساخته و پرداخته شده‌اند. نفع شخصی یکی از بزرگ‌ترین انگیزه‌های دروغ گفتن است. افرادی که این تجربه‌ها را بازگو کرده‌اند، نه تنها هیچ‌گونه سودی از بازگو کردن آن نبرده‌اند، اکثراً با تمسخر دیگران روبرو شده‌اند. با نگاهی منصفانه نمی‌توان تمامی این موارد را دروغ پنداشت. تعداد گزارش‌های منتشر شده در این باره، به چند هزار می‌رسد و شباهت‌های بین آن‌ها، حتی شکاک‌ترین افراد را به فکر فرو می‌برد. برخی بر این تصورند که این گزارش‌ها برای ترویج مذهب یا اعتقاد به خدا ساخته شده‌اند. همان‌گونه که گفته شد، بسیاری از این تجربه‌ها توسط کودکانی گفته شده که آشنایی با هیچ‌گونه دین و مذهب یا حتی مفهوم خدا یا جهانی دیگر نداشته‌اند. بسیاری از تجربه‌کنندگان، نه تنها مذهبی نبوده‌اند، بلکه منکر خدا بوده‌اند.

۸. در این اتفاق، معمولاً کل زندگی فرد در پیش چشم او حاضر است و چشم‌اندازی فیلم‌گونه، از تمام کارهایی که فرد در زندگی‌اش انجام داده، در پیش رویش قرار می‌گیرد. در این حالت، فرد، اثرات هر یک از اعمال خود را بر روی افرادی که در زندگی در اطرافش

بوده‌اند در ک می‌کند. مثلاً اگر کار محبت آمیزی انجام داده، بلافاصله احساس خوشحالی می‌کند، اگر دیگران را آزرده، احساس شرم دارد. همچنین معمولاً وجود نورانی می‌پرسد که: با عمر خود چه کرده‌ای؟ تقریباً همه کسانی که این مرحله را می‌گذرانند، با این عقیده به زندگی بازمی‌گردند که مهم‌ترین کار در زندگی‌شان، عشق و محبت به خدا و بندگان خداست و پس از آن علم و...

استاد قرائتی از تجربه‌ای نزدیک به مرگ که برای یکی از بزرگان حوزه رخ داد اینگونه می‌فرمود: ایشان در آن سوی هستی، یکباره تمام اعمال دنیایی خود را مشاهده کرد. او دید که عمرش را تباه کرده و بیشتر اعمال خوبش (به خاطر ریا و نبود اخلاص و...) از دست رفته و گناهانش باقی مانده. چنان وحشتی سر تا پای او را گرفته بود که نمی‌دانست چه کند. آنقدر به ملائک خدا التماس کرد تا اینکه به واسطه‌ی محبت اهل بیت علیهم‌السلام مورد شفاعت واقع شد.

۹. افرادی که تجربه نزدیک مرگ داشته‌اند می‌گویند: زمان به شدت متراکم است و هیچ شباهتی به زمان عادی دنیا ندارد، آن‌ها می‌گویند: زمان در جریان تجربه نزدیک به مرگ مثل حضور در ابدیت است. یعنی ممکن است اتفاقات بسیاری رخ دهد، اما تمام این‌ها فقط در چند ثانیه باشد! از زنی سؤال کردند که: تجربه شما چه مدت به طول انجامید؟ وی گفت: می‌توانید بگویید یک ثانیه و یا ده هزار سال، اصلاً زمان در این تجربه‌ها مطرح نیست. شاید در چند ثانیه اتفاقاتی را مشاهده می‌کنید که برای بیان آن ساعت‌ها وقت بخواهید.

۱۰. در مرور زندگی، افراد اتفاقاتی از گذشته‌ی خود را می‌بینند که آن را به کلی فراموش کرده و یا این اتفاقات در زمانی رخ داده که خردسال بوده‌اند و یادآوری آن بعید بوده. همچنین برخی اقوام یا دوستان در گذشته خود را ملاقات کرده‌اند. گاهی نیز، از مرگ کسی که روح او را دیده است بی‌خبر بوده!

کلتون برپو (Colton Burpo) که مطالب او در کتاب عرش واقعی

منتشر شد، یک پسر ۴ ساله بود که در سال ۲۰۰۳ در حین عمل جراحی، به طور موقت جان خود را از دست داد. بعد از به هوش آمدن، در مورد ملاقات با خواهرش که قبل از تولد او در هنگام تولد مرده بود سخن گفت! برای پدر و مادرش عجیب بود، زیرا هیچ کس به او چیزی درباره‌ی این خواهر نگفته بود. او همچنین کارهایی که افراد، در حین مرگ موقت او می کردند را بازگو کرد! باید اشاره کرد که تجربه‌های نزدیک به مرگ، موضوعی علمی و قابل تجربه برای همگان نیست، اما گزارش‌های دقیق این افراد، می‌تواند بیانگر صداقت این ماجرا باشد. البته کسی که اطلاعاتی در مسائل دینی داشته باشد، با مطالعه مطالب این افراد، به راحتی می‌تواند صحت و سُقم مطالب آن‌ها را احساس کند. بسیاری از سخنان این افراد در کتب دینی اشاره شده است. البته برخی مواقع نیز، افرادی سودجو پیدا می‌شوند تا از آب گل آلود ماهی بگیرند. در پایان باید این نکته را یاد آور شد که تمام این افراد، برای لحظاتی توانسته‌اند از محدوده زمان و مکان که کالبد انسان در آن درگیر است خارج شوند. آنان پیمانه عمرشان به اتمام نرسیده و فرشته مرگ، آنان را برای همیشه از دنیا جدا نکرده است. لذا در اکثر این مشاهدات، حرفی از بررسی اعمال، که اعتقاد تمامی ادیان است نشده، بلکه خداوند از این طریق به بقیه انسان‌ها یاد آور می‌شود که اینقدر در دنیای مادی غرق نشوند و خودشان را برای بازگشت و معاد آماده سازند. با بیان این مقدمه نسبتاً طولانی به سراغ یکی از کسانی می‌رویم که تجربه‌ای خاص داشته است. کسی که برای چند دقیقه از دنیای مادی خارج می‌شود و با التماس به این دنیا بر می‌گردد! خاطرات زیبای او در نوع خود بی‌بدیل است. وقتی پس از پیگیری بسیار توانستم ایشان را ببینم و گفتگو انجام شد، به این نتیجه رسیدم که صحبت‌های او، گویی بیان مطالب کتاب‌های معاد است! شما هم با ما همراه شوید.

گذرایم

پسری بودم که در مسجد و پای منبرها بزرگ شدم. در خانواده‌ای مذهبی رشد کردم و در پایگاه بسیج یکی از مساجد شهر فعالیت داشتم. در دوران مدرسه و سال‌های پایانی دفاع مقدس، شب و روز ما حضور در مسجد بود. سال‌های آخر دفاع مقدس، با اصرار و التماس و دعا و ناله به درگاه خداوند، سرانجام توانستم برای مدتی کوتاه، حضور در جمع رزمندگان اسلام و فضای معنوی جبهه را تجربه کنم. راستی، من در آن زمان در یکی از شهرستان‌های کوچک استان اصفهان زندگی می‌کردم. دوران جبهه و جهاد برای من خیلی زود تمام شد و حسرت شهادت بر دل من ماند.

اما از آن روز، تمام تلاش خودم را در راه کسب معنویت انجام می‌دادم. می‌دانستم که شهدا، قبل از جهاد اصغر، در جهاد اکبر موفق بودند، لذا در نوجوانی تمام همت من این بود که گناه نکنم. وقتی به مسجد می‌رفتم، سرم پایین بود که نگاهم با نامحرم برخورد نداشته باشد. یک شب با خدا خلوت کردم و خیلی گریه کردم. در همان حال و هوای هفده سالگی از خدا خواستم تا من آلوده به این دنیا و زشتی‌ها و گناهان نشوم. بعد با التماس از خدا خواستم که مرگم رازودتر برساند. گفتم: من نمی‌خواهم باطن آلوده داشته باشم. من می‌ترسم به روزمرگی دنیا مبتلا شوم و عاقبت خودم را تباه کنم. لذا به حضرت

عزرائیل التماس می کردم که زودتر به سراغم بیاید!
چند روز بعد، با دوستان مسجدی پیگیری کردیم تا یک کاروان
مشهد برای اهالی محل و خانواده شهدا راه اندازی کنیم. با سختی
فراوان، کارهای این سفر را انجام دادم و قرار شد، قبل از ظهر پنجشنبه،
کاروان ما حرکت کند. روز چهارشنبه، با خستگی زیاد از مسجد به
خانه آمدم. قبل از خواب، دوباره به یاد حضرت عزرائیل افتادم و
شروع به دعا برای نزدیکی مرگ کردم.

البته آن زمان سن من کم بود و فکر می کردم کار خوبی می کنم.
نمی دانستم که اهل بیت علیهم السلام ما هیچگاه چنین دعایی نکرده اند. آن ها
دنیا را پلی برای رسیدن به مقامات عالیه می دانستند. خسته بودم و سریع
خوابم برد. نیمه های شب بیدار شدم و نماز شب خواندم و خوابم
بلافاصله دیدم جوانی بسیار زیبا بالای سرم ایستاده. از هیبت و
زیبایی او از جا بلند شدم. با ادب سلام کردم.

ایشان فرمود: «با من چکار داری؟ چرا اینقدر طلب مرگ می کنی؟
هنوز نوبت شما نرسیده.» فهمیدم ایشان حضرت عزرائیل است. ترسیده
بودم. اما باخودم گفتم: اگر ایشان اینقدر زیبا و دوست داشتنی است،
پس چرا مردم از او می ترسند؟!

می خواستند بروند که با التماس جلو رفتم و خواهش کردم مرا
ببرند. التماس های من بی فایده بود. با اشاره حضرت عزرائیل برگشتم
به سر جایم و گویی محکم به زمین خوردم!

در همان عالم خواب ساعت مرا نگاه کردم. رأس ساعت ۱۲ ظهر
بود. هوا هم روشن بود! موقع زمین خوردن، نیمه چپ بدن من به
شدت درد گرفت. در همان لحظات از خواب پریدم. نیمه شب بود.
می خواستم بلند شوم اما نیمه چپ بدن من شدیداً درد می کرد!!

خواب از چشمانم رفت. این چه رؤیایی بود؟ واقعاً من حضرت
عزرائیل را دیدم؟! ایشان چقدر زیبا بود؟!

روز بعد از صبح دنبال کار سفر مشهد بودم. همه سوار اتوبوس‌ها بودند که متوجه شدم رفقای من، حکم سفر را از سپاه شهرستان نگرفته‌اند. سریع موتور پایگاه را روشن کردم و با سرعت به سمت سپاه رفتم. در مسیر برگشت، سر یک چهارراه، راننده پیکان بدون توجه به چراغ قرمز، جلو آمد و از سمت چپ با من برخورد کرد.

آنقدر حادثه شدید بود که من پرت شدم روی کاپوت و سقف ماشین و پشت پیکان روی زمین افتادم.

نیمه چپ بدنم به شدت درد می‌کرد. راننده پیکان پیاده شد و بدنش مثل بید می‌لرزید. فکر کردم حتماً مرده‌ام.

یک لحظه با خودم گفتم: پس جناب عزرائیل به سراغ ما هم آمد! آنقدر تصادف شدید بود که فکر کردم الان روح از بدنم خارج می‌شود. به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم.

ساعت دقیقاً ۱۲ ظهر بود. نیمه چپ بدنم خیلی درد می‌کرد!

یکباره یاد خواب دیشب افتادم. با خودم گفتم: «این تعبیر خواب دیشب من است. من سالم می‌مانم. حضرت عزرائیل گفت که وقت رفتنم نرسیده. زائران امام رضا علیه السلام منتظرند. باید سریع بروم.» از جا بلند شدم. راننده پیکان گفت: شما سالمی!

گفتم: بله. موتور را از جلوی پیکان بلند کردم و روشنش کردم. با اینکه خیلی درد داشتم به سمت مسجد حرکت کردم.

راننده پیکان داد زد: آهای، مطمئنی سالمی؟

بعد با ماشین دنبال من آمد. او فکر می‌کرد هر لحظه ممکن است که من زمین بخورم. کاروان زائران مشهد حرکت کردند. درد آن تصادف و کوفتگی عضلات من تا دو هفته ادامه داشت.

بعد از آن فهمیدم که تا در دنیا فرصت هست باید برای رضای خدا کار انجام دهم و دیگر حرفی از مرگ نزنم. هر زمان صلاح باشد خودشان به سراغ ما خواهند آمد، اما همیشه دعا می‌کردم که مرگ ما

با شهادت باشد. در آن ایام، تلاش بسیاری کردم تا مانند برخی رفقایم، وارد تشکیلات سپاه پاسداران شوم. اعتقاد داشتم که لباس سبز سپاه، همان لباس یاران آخر الزمانی امام غائب از نظر است.

تلاش‌های من بعد از مدتی محقق شد و پس از گذراندن دوره‌های آموزشی، در اوایل دهه هفتاد وارد مجموعه سپاه پاسداران شدم. این راه باید اضافه کنم که؛ من از نظر دوستان و همکارانم، یک شخصیت شوخ، ولی پرکار دارم. یعنی سعی می‌کنم، کاری که به من واگذار شده را درست انجام دهم، اما همه رفقا می‌دانند که حسابی اهل شوخی و بگو بخند و سرکار گذاشتن و... هستم.

رفقا می‌گفتند که هیچ‌کس از همنشینی با من خسته نمی‌شود. در مانورهای عملیاتی و در اردوهای آموزشی، همیشه صدای خنده از چادر ما به گوش می‌رسید. مدتی بعد، ازدواج کردم و مشغول فعالیت روزمره شدم. خلاصه اینکه روزگار ما، مثل خیلی از مردم، به روزمرگی دچار شد و طی می‌شد. روزها محل کار بودم و معمولاً شب‌ها با خانواده. برخی شب‌ها نیز در مسجد و یا هیئت محل حضور داشتیم. سال‌ها از حضور من در میان اعضای سپاه گذشت. یک روز اعلام شد که برای یک مأموریت جنگی آماده شوید.

سال ۱۳۹۰ بود و مزدوران و تروریست‌های وابسته به آمریکا، در شمال غرب کشور و در حوالی پیرانشهر، مردم مظلوم منطقه را به خاک و خون کشیده بودند. آن‌ها چند ارتفاع مهم منطقه را تصرف کرده و از آنجا به خودروهای عبوری و نیروهای نظامی حمله می‌کردند، هر بار که سپاه و نیروهای نظامی برای مقابله آماده می‌شدند، نیروهای این گروهک تروریستی به شمال عراق فرار می‌کردند. شهر یور همان سال و به دنبال شهادت سردار جان‌نثاری و جمعی از پرسنل توپخانه سپاه، نیروهای ویژه به منطقه آمده و عملیات بزرگی را برای پاکسازی کل منطقه تدارک دیدند.

مجروح عملیات

عملیات به خوبی انجام شد و با شهادت چند تن از نیروهای پاسدار، ارتفاعات و کل منطقه مرزی، از وجود عناصر گروهک تروریستی پژاک پاکسازی شد. من در آن عملیات حضور داشتم. یک نبرد نظامی واقعی را از نزدیک تجربه کردم، حس خیلی خوبی بود. آرزوی شهادت نیز مانند دیگر رفقایم داشتم، اما با خودم می گفتم: ما کجا و توفیق شهادت؟! دیگر آن روحيات دوران جوانی و عشق به شهادت، در وجود ما کمرنگ شده بود.

در آن عملیات، به خاطر گرد و غبار و آلودگی خاک منطقه و... چشمان من عفونت کرد. آلودگی محیط، باعث سوزش چشمانم شده بود. این سوزش، حالت عادی نداشت. پزشک و واحد امداد، قطره‌ای را در چشمان من ریخت و گفت: تا یک ساعت دیگه خوب می شوی. ساعتی گذشت اما همینطور درد چشم، مرا اذیت می کرد.

چند ماه از آن ماجرا گذشت. عملیات موفق رزمندگان مدافع وطن، باعث شد که ارتفاعات شمال غربی به کلی پاکسازی شود. نیروها به واحدهای خود برگشتند، اما من هنوز در گیر چشم‌هایم بودم. بیشتر، چشم چپ من اذیت می کرد. حدود سه سال با سختی روزگار گذراندم. در این مدت صدها بار به دکترهای مختلف مراجعه کردم اما جواب درستی نگرفتم. تا اینکه یک روز صبح، احساس کردم که انگار چشم چپ من از حدقه بیرون زده! درست بود!

در مقابل آینه که قرار گرفتم، دیدم چشم من از مکان خودش خارج شده! حالت عجیبی بود. از طرفی درد شدیدی داشتم.

همان روز به بیمارستان مراجعه کردم و التماس می کردم که مرا عمل کنید. دیگر قابل تحمل نیست. کمیسیون پزشکی تشکیل شد. عکس ها و آزمایش های متعدد از من گرفتند. در نهایت تیم پزشکی که متشکل از یک جراح مغز و یک جراح چشم و چند متخصص بود، اعلام کردند: یک غده نسبتاً بزرگ در پشت چشم تو ایجاد شده، فشار این غده باعث جلو آمدن چشم گردیده. به علت چسبیدگی این غده به مغز، کار جداسازی آن بسیار سخت است. و اگر عمل صورت بگیرد، یا چشمان بیمار از بین می رود و یا مغز او آسیب خواهد دید.

کمیسیون پزشکی، خطر عمل جراحی را بالای ۶۰ درصد می دانست و موافق عمل نبود. اما با اصرار من و با حضور یک جراح از تهران، کمیسیون بار دیگر تشکیل و تصمیم بر این شد که قسمتی از ابروی من را شکافته و با برداشتن استخوان بالای چشم، به سراغ غده در پشت چشم بروند. عمل جراحی من در اوایل اردیبهشت ماه ۱۳۹۴ در یکی از بیمارستان های اصفهان انجام شد. عملی که شش ساعت به طول انجامید. تیم پزشکی قبل از عمل، بار دیگر به من و همراهان اعلام کرد: به علت نزدیکی محل عمل به مغز و چشم، احتمال نابینایی و یا احتمال آسیب به مغز و مرگ وجود دارد. برای همین احتمال موفقیت عمل، کم است و فقط با اصرار بیمار، عمل انجام می شود.

با همه دوستان و آشنایان خداحافظی کردم. با همسرم که باردار بود و در این سال ها سختی های بسیار کشیده بود وداع کردم. از همه حلالیت طلبیدم و با توکل به خدا راهی بیمارستان شدم.

وارد اتاق عمل شدم. حس خاصی داشتم. احساس می کردم که از این اتاق عمل دیگر بر نمی گردم. تیم پزشکی با دقت بسیاری کارش را شروع کرد. من در همان اول کار بی هوش شدم.

پایان عمل جراح

عمل جراحی طولانی شد و برداشتن غده پشت چشم، با مشکل مواجه شد. پزشکان تلاش خود را مضاعف کردند. برداشتن غده همانطور که پیش بینی می شد با مشکل جدی همراه شد. آن‌ها کار را ادامه دادند و در آخرین مراحل عمل بود که یکباره همه چیز عوض شد... احساس کردم آن‌ها کار را به خوبی انجام دادند. دیگر هیچ مشکلی نداشتم. آرام و سبک شدم. چقدر حس زیبایی بود! درد از تمام بدنم جدا شد.

یکباره احساس راحتی کردم. سبک شدم. با خودم گفتم: خدا رو شکر. از این همه درد چشم و سردرد راحت شدم. چقدر عمل خوبی بود. با اینکه کلی دستگاہ به سر و صورتم بسته بود اما روی تخت جراحی بلند شدم و نشستم.

برای یک لحظه، زمانی را دیدم که نوزاد و در آغوش مادر بودم! از لحظه کودکی تا لحظه‌ای که وارد بیمارستان شدم، برای لحظاتی با تمام جزئیات در مقابل من قرار گرفت!
چقدر حس و حال شیرینی داشتم. در یک لحظه تمام زندگی و اعمالم را دیدم!

در همین حال و هوا بودم که جوانی بسیار زیبا، با لباسی سفید و نورانی در سمت راست خودم دیدم.

او بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. نمی دانم چرا اینقدر او را دوست داشتم. می خواستم بلند شوم و او را در آغوش بگیرم.

او کنار من ایستاده بود و به صورت من لبخند می زد. محو چهره او بودم. با خودم می گفتم: چقدر چهره اش زیباست! چقدر آشناست. من او را کجا دیده ام؟!

سمت چپم را نگاه کردم. دیدم عمو و پسر عمه ام و آقا جان سید (پدر بزرگم) و ... ایستاده اند. عمویم مدتی قبل از دنیا رفته بود. پسر عمه ام نیز از شهدای دوران دفاع مقدس بود. از اینکه بعد از سال ها آن ها را می دیدم خیلی خوشحال شدم.

زیر چشمی به جوان زیبارویی که در کنارم بود دوباره نگاه کردم. من چقدر او را دوست دارم. چقدر چهره اش برایم آشناست. یکبارہ یادم آمد. حدود ۲۵ سال پیش ... شب قبل از سفر مشهد ... عالم خواب ... حضرت عزرائیل ...

با ادب سلام کردم. حضرت عزرائیل جواب دادند. محو جمال ایشان بودم که بالبخندی بر لب به من گفتند: برویم؟

با تعجب گفتم: کجا؟ بعد دوباره نگاهی به اطراف انداختم. دکتر جراح، ماسک روی صورتش را در آورد و به اعضای تیم جراحی گفت: دیگه فایده نداره. مریض از دست رفت ... بعد گفت: خسته نباشید. شما تلاش خودتون رو کردین، اما بیمار نتونست تحمل کنه. یکی از پزشک ها گفت: دستگاه شوک رو بیارید ... نگاهی به دستگاه ها و مانیتور اتاق عمل کردم. همه از حرکت ایستاده بودند!

عجیب بود که دکتر جراح من، پشت به من قرار داشت، اما من می توانستم صورتش را ببینم! حتی می فهمیدم که در فکرش چه می گذرد! من افکار افرادی که داخل اتاق بودند را هم می فهمیدم.

همان لحظه نگاهم به بیرون از اتاق عمل افتاد. من پشت اتاق را می دیدم! برادرم با یک تسبیح در دست، نشسته بود و ذکر می گفت.

خوب به یاد دارم که چه ذکری می گفتم. اما از آن عجیب تر اینکه ذهن او را می توانستم بخوانم!

او با خودش می گفت: خدا کند که برادرم برگردد. او دو فرزند کوچک دارد و سومی هم در راه است. اگر اتفاقی برایش بیفتد، ما با بچه های چه کنیم؟ یعنی بیشتر ناراحت خودش بود که با بچه های من چه کند!؟

کمی آن سوتر، داخل یکی از اتاق های بخش، یک نفر در مورد من با خدا حرف می زد!

من او را هم می دیدم. داخل بخش آقایان، یک جانباز بود که روی تخت خوابیده و برایم دعا می کرد.

او را می شناختم. قبل از اینکه وارد اتاق عمل شوم با او خدا حافظی کردم و گفتم که شاید برنگردم.

این جانباز خالصانه می گفت: خدایا من را ببر، اما او را شفا بده. او زن و بچه دارد، اما من نه.

یکباره احساس کردم که باطن تمام افراد را متوجه می شوم. نیت ها و اعمال آن ها را می بینم و...

بار دیگر جوان خوش سیما به من گفت: برویم؟ خیلی زود فهمیدم منظورشان، مرگ من و انتقال به آن جهان است. از وضعیت به وجود آمده و راحت شدن از درد و بیماری خوشحال بودم. فهمیدم که شرایط خیلی بهتر شده، اما گفتم: نه!

مکشی کردم و به پسر عمه ام اشاره کردم. بعد گفتم: من آرزوی شهادت دارم. من سال ها به دنبال جهاد و شهادت بودم، حالا اینجا و با این وضع بروم؟!!

اما انگار اصرارهای من بی فایده بود. باید می رفتم. همان لحظه دو جوان دیگر ظاهر شدند و در چپ و راست من قرار گرفتند و گفتند: برویم؟

بی اختیار همراه با آنها حرکت کردم. لحظه‌ای بعد، خود را همراه با این دو نفر در یک بیابان دیدم!

این راهم بگویم که زمان، اصلاً مانند اینجا نبود. من در یک لحظه صدها موضوع را می فهمیدم و صدها نفر را می دیدم!

آن زمان کاملاً متوجه بودم که مرگ به سراغم آمده. اما احساس خیلی خوبی داشتم. از آن درد شدید چشم راحت شده بودم. پسر عمه و عمویم در کنارم حضور داشتند و شرایط خیلی عالی بود. من شنیده بودم که دو ملک از سوی خداوند همیشه با ما هستند، حالا داشتم این دو ملک را می دیدم.

چقدر چهره آنها زیبا و دوست داشتنی بود. دوست داشتم همیشه با آنها باشم.

ما با هم در وسط یک بیابان کویری و خشک و بی آب و علف حرکت می کردیم. کمی جلوتر چیزی را دیدم!

روبروی ما یک میز قرار داشت که یک نفر پشت آن نشسته بود. آهسته آهسته به میز نزدیک شدیم!

به اطراف نگاه کردم. سمت چپ من در دور دست‌ها، چیزی شبیه سراب دیده می شد. اما آنچه می دیدم سراب نبود، شعله‌های آتش بود! حرارتش را از راه دور حس می کردم.

به سمت راست خیره شدم. در دور دست‌ها یک باغ بزرگ و زیبا، یا چیزی شبیه جنگل‌های شمال ایران پیدا بود. نسیم خنکی از آن سو احساس می کردم.

به شخص پشت میز سلام کردم. با ادب جواب داد. منتظر بودم. می خواستم ببینم چه کار دارد. این دو جوان که در کنار من بودند، هیچ عکس‌العملی نشان ندادند.

حالا من بودم و همان دو جوان که در کنارم قرار داشتند. جوان پشت میز یک کتاب بزرگ و قطور را در مقابل من قرار داد!

حسابرس

جوان پشت میز، به آن کتاب بزرگ اشاره کرد. وقتی تعجب من را دید، گفت: کتاب خودت هست، بخوان. امروز برای حسابرسی، همین که خودت آن را بینی کافی است.

چقدر این جمله آشنا بود. در یکی از جلسات قرآن، استاد ما این آیه را اشاره کرده بود: «اقرا کتابک، کفی بنفسک الیوم علیک حسیباً»^۱ این جوان درست ترجمه همین آیه را به من گفت.

نگاهی به اطرافیانم کردم. کمی مکث کردم و کتاب را باز کردم. سمت چپ بالای صفحه اول، با خطی درشت نوشته شده بود:

«۱۳ سال و ۶ ماه و ۴ روز»

از آقایی که پشت میز بود پرسیدم: این عدد چیه؟
گفت: سن بلوغ شماست. شما دقیقاً در این تاریخ به بلوغ رسیدی. به ذهنم آمد که این تاریخ، یکسال از پانزده سال قمری کمتر است. اما آن جوان که متوجه ذهن من شده بود گفت: نشانه‌های بلوغ فقط این نیست که شما در ذهن داری. من هم قبول کردم.

قبل از آن و در صفحه سمت راست، اعمال خوب زیادی نوشته شده بود. از سفر زیارتی مشهد تا نمازهای اول وقت و هیئت و احترام به والدین و... پرسیدم: این‌ها چیست؟ گفت: این‌ها اعمال خوبی است

۱. قرآن کریم. آیه ۱۴ سوره اسراء

که قبل از بلوغ انجام دادی. همه این کارهای خوب برایت حفظ شده. قبل از اینکه وارد صفحات اعمال پس از بلوغ شویم، جوان پشت میز نگاهی کلی به کتاب من کرد و گفت: نمازهایت خوب و مورد قبول است. برای همین وارد بقیه اعمال می شویم.^۱

من قبل از بلوغ، نمازم را شروع کرده بودم و با تشویق‌های پدر و مادرم، همیشه در مسجد حضور داشتم. کمتر روزی پیش می آمد که نماز صبحم قضا شود. اگر یک روز خدای ناکرده نماز صبحم قضا می شد، تا شب خیلی ناراحت و افسرده بودم. این اهمیت به نماز را از بچگی آموخته بودم و خدا را شکر همیشه اهمیت می دادم.

خوشحال شدم. به صفحه اول کتابم نگاه کردم. از همان روز بلوغ، تمام کارهای من با جزئیات نوشته شده بود. کوچک ترین کارها. حتی ذره ای کار خوب و بد را دقیق نوشته بودند و صرف نظر نکرده بودند. تازه فهمیدم که «افمن يعمل مثقال ذره خیراًیره» یعنی چه. هر چی که ما اینجا شوخی حساب کرده بودیم، آن‌ها جدی جدی نوشته بودند! در داخل این کتاب، در کنار هر کدام از کارهای روزانه من، چیزی شبیه یک تصویر کوچک وجود داشت که وقتی به آن خیره می شدیم، مثل فیلم به نمایش در می آمد. درست مثل قسمت ویدئو در موبایل‌های جدید، فیلم آن ماجرا را مشاهده می کردیم.

آن هم فیلم سه بعدی با تمام جزئیات! یعنی در مواجهه با دیگران، حتی فکر افراد را هم می دیدیم. لذا نمی شد هیچ کدام از آن کارها را انکار کرد. غیر از کارها، حتی نیت‌های ما ثبت شده بود. آن‌ها همه

۱. پیامبر ﷺ فرمودند: نخستین چیزی که خدای متعال بر امتم واجب کرد، نمازهای پنج گانه است و اولین چیزی که از کارهای آنان به سوی خدا بالا می رود، نمازهای پنج گانه است و نخستین چیزی که درباره آن از امتم حساسی می شود، نمازهای پنج گانه می باشد. کنز العمال، جلد هفتم، ص ۲۷۶ وقتی آن ملک، اینگونه به نماز اهمیت داد و بعد به سراغ بقیه اعمال رفت، یاد حدیثی افتادم که فرمودند: اولین چیزی که مورد محاسبه قرار می گیرد، نماز است. اگر نماز قبول شود، بقیه اعمال قبول می شود و اگر نماز رد شود ...

چیز را دقیق نوشته بودند. جای هیچگونه اعتراضی نبود.

تمام اعمال ثبت بود. هیچ حرفی هم نمی شد بزنیم. اما خوشحال بودم که از کودکی، همیشه همراه پدرم در مسجد و هیئت بودم. از این بابت به خودم افتخار می کردم و خودم را از همین حالا در بهترین درجات بهشت می دیدم.

همینطور که به صفحه اول نگاه می کردم و به اعمال خوبم افتخار می کردم، یکدفعه دیدم، تمام اعمال خوبم در حال محو شدن است! صفحه پر از اعمال خوب بود اما حالا تبدیل به کاغذ سفید شده بود! باعصبانیت به آقایی که پشت میز بود گفتم: چرا این ها محو شد. مگر من این کارهای خوب را انجام ندادم!؟

گفت: بله درست می گویی، اما همان روز غیبت یکی از دوستانت را کردی. اعمال خوب شما به نامه عمل او منتقل شد.

باعصبانیت گفتم: چرا؟ چرا تمام اعمال من!؟

او هم غیر مستقیم اشاره کرد به حدیثی از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که می فرمایند: سرعت نفوذ آتش در خوردن گیاه خشک، به پای سرعت اثر غیبت در نابودی حسنات یک بنده نمی رسد.^۱

رفتم صفحه بعد. آن روز هم پر از اعمال خوب بود. نماز اول وقت، مسجد، بسیج، هیئت، رضایت پدر و مادر و...

فیلم تمام اعمال موجود بود، اما لازم به مشاهده نبود. تمام اعمال خوب، مورد تأیید من بود. آن زمان دوران دفاع مقدس بود و خیلی ها مثل من بچه مثبت بودند. خیلی از کارهای خوبی که فراموش کرده بودم تماماً برای من یادآوری می شد. اما با تعجب دوباره مشاهده کردم که تمام اعمال من در حال محو شدن است!

گفتم: این دفعه چرا؟ من که در این روز غیبت نکردم!؟

جوان گفت: یکی از رفقای مذهبی ات را مسخره کردی. این عمل

۱. بحار الانوار: ج ۷۵، ص ۲۲۹-

زشت باعث نابودی اعمالت شد.

بعد بدون اینکه حرفی بزنند، آیه سی‌ام سوره یس برایم یادآوری شد: روز قیامت برای مسخره‌کنندگان روز حسرت بزرگی است.

«يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِؤْنَ»

خوب به یاد داشتم که به چه چیزی اشاره دارد. من خیلی اهل شوخی و خنده و سرکار گذاشتن رفقا بودم. با خودم گفتم: آگه این طور باشه که خیلی اوضاع من خرابه!

رفتم صفحه بعد، روز بعد هم کلی اعمال خوب داشتم. اما کارهای خوب من پاک نشد. با اینکه آن روز هم شوخی کرده بودم، اما در این شوخی‌ها، بارفقا گفتم و خندیدیم، اما به کسی اهانت نکردیم. غیبت نکرده بودم. هیچ گناهی همراه با شوخی‌های من نبود. برای همین، شوخی‌ها و خنده‌های من، به عنوان کار خوب ثبت شده بود. با خودم گفتم: خدا را شکر!

خوشحال شدم و رفتم صفحه بعد، با تعجب دیدم که ثواب حج در نامه عمل من ثبت شده!

به آقای که پشت میز نشسته بود بالبخندی از سر تعجب گفتم: حج؟! من این اواخر مکه رفتم، در سنین نوجوانی کی مکه رفتم که خبر ندارم!؟

گفت: ثواب حج ثبت شده، برخی اعمال باعث می‌شود که ثواب چندین حج در نامه عمل شما ثبت شود. مثل اینکه از سر مهربانی به پدر و مادرت نگاه کنی^۲. یا مثلاً زیارت با معرفت امام رضا ع...
اما دوباره مشاهده کردم که یکی یکی اعمال خوب من در حال

۱. امام حسین ع می‌فرمایند: برترین اعمال بعد از اقامه نماز، شاد کردن دل مؤمن است؛ البته از طریقی که گناه در آن نباشد. المناقب، ج ۴، ص ۷۵
۲. پیامبر فرمودند: هر فرزند نیکوکاری که با مهربانی به پدر و مادرش نگاه کند در مقابل هر نگاه، ثواب یک حج کامل مقبول به او داده می‌شود، سؤال کردند: اگر روزی صد مرتبه به آن‌ها نگاه کند؟ فرمود: آری... بحار الانوار، ج ۷۴، ص ۷۳

پاک شدن است! دیگر نیاز به سؤال نبود.

خودم مشاهده کردم که آخر شب با رفقا جمع شده بودیم و مشغول اذیت کردن یکی از دوستان بودیم، یاد آیه ۶۵ سوره زمر افتادم که می فرمود: «برخی اعمال باعث حبط (نابودی) اعمال (خوب انسان) می شود.»

به دو نفری که در کنارم بودند گفتم: شما یک کاری بکنید؟! همین طور اعمال خوب من نابود می شود و...

سری به نشانه ناامیدی و اینکه نمی توانند کاری انجام دهند برایم تکان دادند. همین طور ورق می زدم و اعمال خوبی را می دیدم که خیلی برایش زحمت کشیده بودم، اما یکی یکی محو می شد.

فشار روحی شدیدی داشتم. کم مانده بود دق کنم. نابودی همه ثروت معنوی ام را به چشم می دیدم. نمی دانستم چه کنم!

هرچه شوخی کرده بودم اینجا جدی جدی ثبت شده بود. اعمال خوب من، از پرونده ام خارج می شد و به پرونده دیگران منتقل می شد. نکته دیگری که شاهد بودم اینکه؛ هرچه به سنین بالاتر می رسیدم، ثواب کمتری از نمازهای جماعت و هیئت ها در نامه عملم می دیدم! به جوانی که پشت میز نشسته بود گفتم: در این روزها من تمام نمازهایم را به جماعت خواندم. من در این شبها هیئت رفته ام. چرا اینها در این جانیست؟

رو به من کرد و گفت: خوب نگاه کن. هرچه سن و سالت بیشتر می شد، ریا و خودنمایی در اعمال زیاد می شد. اوایل خالصانه به مسجد و هیئت می رفتی اما بعدها، مسجد می رفتی تا تو را ببینند. هیئت می رفتی تا رفاقت نگویند چرا نیامدی!

اگر واقعاً برای خدا بود، چرا به فلان مسجد یا هیئت که دوستانت نبودند نمی رفتی؟

نیت

«و کتاب اعمال آنان در آنجا گذارده می‌شود. پس گنهکاران را می‌بینی در حالی که از آنچه در آن است ترسان و هراسان هستند و می‌گویند: وای بر ما، این چه کتاب است که هیچ عمل کوچک و بزرگ را کنار نگذاشته، مگر اینکه ثبت کرده است. اعمال خود را حاضر می‌بینند و پروردگارت به هیچ کس ستم نمی‌کند»^۱

صفحات را که ورق می‌زدم، وقتی عملی بسیار ارزشمند بود، آن عمل، درشت‌تر از بقیه در بالای صفحه نوشته شده بود.

در یکی از صفحات، به صورت بسیار بزرگ نوشته شده بود:

کمک به یک خانواده فقیر

شرح جزئیات و فیلم آن موجود بود، ولی راستش را بخواهید من هرچه فکر کردم به یاد نیاوردم که به آن خانواده کمک کرده باشم! یعنی دوست داشتم، اما توان مالی نداشتم که به آن‌ها کمک کنم. آن خانواده را می‌شناختم. آن‌ها در همسایگی ما بودند و اوضاع مالی خوبی نداشتند. خیلی دلم می‌خواست به آن‌ها کمک کنم، برای همین یک روز از خانه خارج شدم و به بازار رفتم. به دو نفر از اعضای فامیل که وضع مالی خوبی داشتند مراجعه کردم. من شرح حال آن خانواده را گفتم و اینکه چقدر در مشکلات هستند، اما آن‌ها اعتنایی نکردند.

۱. قرآن کریم. سوره کهف. آیه ۴۹

حتی یکی از آن‌ها به من گفت: بچه، این کارا به تو نیومده. این کار بزرگ تره‌است. آن زمان من ۱۵ سال بیشتر نداشتم، وقتی این برخورد را با من داشتند، من هم دیگر پیگیری نکردم. اما عجیب بود که در نامه عمل من، کمک به آن خانواده فقیر ثبت شده بود!

به جوان پشت میز گفتم: من کاری برای آن‌ها نکردم؟! او گفت: تو نیت این کار را داشتی و در این راه تلاش کردی، اما به نتیجه نرسیدی. برای همین، نیت و حرکتی که کردی، در نامه عملت ثبت شده. البته فکر و نیت کار خوب، در بیشتر صفحات ثبت شده بود. هر جایی که دوست داشتم کار خوبی انجام دهم ولی امکانش را نداشتم، اما برای اجرای آن قدم برداشته بودم، در نامه عمل من ثبت شده بود. ولی خدا را شکر که نیت‌های گناه و نادرست ثبت نمی‌شد.

در صفحات بعد و جای جای این کتاب مشاهده می‌کردم که چنین اتفاقی افتاده. یعنی نیت‌های خوب من ثبت شده بود.

البته باز هم مشاهده کردم که اعمال خوبم با اشتباهات و گناهی که هیچ منفعتی برایم نداشت از بین رفته! به قول معروف: آش نخورده و دهان سوخته. هر چه جلو می‌رفتم، نامه عملم بیشتر خالی می‌شد! خیلی از این بابت ناراحت بودم. از طرفی نمی‌دانستم چه کنم.

ای کاش کسی بود که می‌توانستم گناهانم را به گردن او بیندازم و اعمال خوبش را بگیرم! اما هر چه می‌گذشت بدتر می‌شد.

جوان پشت میز ادامه داد: وقتی اعمال شما بوی ریا بدهد پیش خدا ارزشی ندارد. کاری که غیر خدا در آن شریک باشد به درد همان شریک می‌خورد. اعمال خالصت را نشان بده تا کار شما سریع حل شود. مگر نشنیده‌ای: «الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ. اعمال به نیت‌ها بستگی دارد.»

۱. رسول گرامی اسلام در نهج الفصاحه، ص ۵۹۳ می‌فرماید: «خدای والا می‌فرماید: وقتی بنده من کار نیکی اراده کند و نکند (یا نتواند انجام دهد) آن را یک کار نیک برای وی ثبت می‌کنم...»

نجات يك انسان

همین طور که با ناراحتی، کتاب اعمالم را ورق می‌زدم و با اعمال نابود شده مواجه می‌شدم، یکباره دیدم بالای صفحه با خط درشت نوشته شده: «نجات يك انسان»

خوب به یاد داشتم که ماجرا چیست. این کار خالصانه برای خدا بود. به خودم افتخار کردم و گفتم: خدا را شکر. این کار را واقعاً خالصانه برای خدا انجام دادم. ماجرا از این قرار بود که یک روز در دوران جوانی با دوستانم برای تفریح و شنا کردن، به اطراف سد زاینده رود رفتیم. رودخانه در آن دوران پر از آب بود و ما هم مشغول تفریح. یکباره صدای جیغ یک زن و فریادهای یک مرد همه را میخکوب کرد! یک پسر بچه داخل آب افتاده بود و دست و پا می‌زد، هیچکس هم جرئت نمی‌کرد داخل آب بیفتد و بچه را نجات دهد.

من شنا و غریق نجات بلد بودم. آماده شدم که به داخل آب بروم اما رفقایم مانع شدند! آن‌ها می‌گفتند: اینجا نزدیک سد است و ممکن است آب تو را به زیر بکشد و با خودش ببرد. خطرناک است و...

اما یک لحظه با خودم گفتم: فقط برای خدا و پریدم داخل آب. خدا را شکر که توانستم این بچه را نجات بدهم. هر طور بود او را به ساحل آوردم و با کمک رفقا بیرون آمدم. پدر و مادرش حسابی از من تشکر کردند. خودم را خشک کردم و لباسم را عوض کردم.

آماده رفتن شدیم. خانواده این بچه شماره آدرس مرا گرفتند. این عمل خالصانه خیلی خوب در پیشگاه خدا ثبت شده بود. من هم خوشحال بودم. لااقل یک کار خوب با نیت الهی پیدا کردم. می دانستم که گاهی وقتها، یک عمل خوب با نیت خالص، یک انسان را در آن اوضاع نجات می دهد. از اینکه این عمل، خیلی بزرگ در نامه عملم نوشته شده بود فهمیدم کار مهمی کرده ام. اما یکبار مشاهده کردم که این عمل خالصانه هم در حال پاک شدن است!

با ناراحتی گفتم: مگر نگفتید فقط کارهایی که خالصانه برای خدا باشد حفظ می شود، خُب من این کار را فقط برای خدا انجام دادم. پس چرا پاک شد؟! جوان پشت میز لبخندی زد و گفت: درست است، اما شما در مسیر برگشت به خانه با خودت چه گفتی؟

یکبار فیلم آن لحظات را دیدم. انگار نیت درونی من مشغول صحبت بود. من با خودم گفتم: خیلی کار مهمی کردم. اگر جای پدر مادر این بچه بودم، به همه خبر می دادم که یک جوان به خاطر فرزند ما خودش را به خطر انداخت. آگه من جای مسئولین استان بودم، یک هدیه حسابی و مراسم ویژه می گرفتم. اصلاً باید روزنامه ها و خبرگزاری ها با من مصاحبه کنند. من خیلی کار مهمی کردم.

فردای آن روز تمام این اتفاقات افتاد. خبرگزاری ها و روزنامه ها با من مصاحبه کردند. استاندار همراه با خانواده آن بچه به دیدنم آمد و یک هدیه حسابی برای من آوردند و... جوان پشت میز گفت: تو ابتدا برای رضای خدا این کار را کردی، اما بعد، خرابش کردی...

آرزوی اجر دنیایی کردی و مزدت را هم گرفتی. درسته؟

گفتم: همه این ها درسته. بعد با حسرت گفتم: چه کنم؟! دستم خالی است. جوان پشت میز گفت: خیلی ها کارهایشان را برای خدا انجام می دهند، اما باید تلاش کنند تا آخر این اخلاص را حفظ کنند. بعضی ها کارهای خالصانه را در دنیا نابود می کنند!

سفر کربلا

حسابی به مشکل خورده بودم. اعمال خوبم به خاطر شوخی‌های بیش از حد و صحبت‌های پشت سر مردم و غیبت‌ها و... نابود می‌شد و اعمال زشت من باقی می‌ماند. البته وقتی یک کار خالصانه انجام داده بودم، همان عمل باعث پاک شدن کارهای زشت می‌شد.

چرا که در قرآن آمده بود: «إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ».^۱ زیارت‌های اهل بیت علیهم‌السلام بسیار در نامه اعمال من تأثیر مثبت داشت. البته زیارت‌های با معرفتی که با گناه آلوده نشده بود.

اما خیلی سخت بود. هر روز ما، دقیق بررسی و حسابرسی می‌شد. کوچک‌ترین اعمال مورد بررسی قرار می‌گرفت. همین‌طور که اعمال روزانه‌ام بررسی می‌شد، به یکی از روزهای دوران جوانی رسیدیم. اواسط دهه هشتاد.

یکبار جوان پشت میز گفت: به دستور آقا اباعبدالله علیه‌السلام پنج سال از اعمال شما را بخشیدیم. این پنج سال بدون حساب طی می‌شود.

باتعجب گفتم: یعنی چی!؟

گفت: یعنی پنج سال گناهان شما بخشیده شده و اعمال خوب‌تان باقی می‌ماند. نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم.

اگر در آن شرایط بودید، لذتی که من از شنیدن این خبر پیدا کردم را حس می‌کردید. پنج سال بدون حساب و کتاب!؟

۱. کارهای خوب، گناهان را پاک می‌کند. (قرآن کریم. سوره هود آیه ۱۱۴)

گفتم: این دستور آقا به چه علت بود؟ همان لحظه به من ماجرا را نشان دادند. در دهه هشتاد و بعد از نابودی صدام، بنده چندین بار توفیق یافتم که به سفر کربلا بروم. در یکی از این سفرها، یک پیرمرد کر و لال در کاروان ما بود. مدیر کاروان به من گفت: می توانی این پیرمرد را مراقبت کنی و همراه او باشی؟ من هم مثل خیلی های دیگر دوست داشتم تنها به حرم بروم و با مولای خودم خلوت داشته باشم، اما با اکراه قبول کردم. کار از آنچه فکر می کردم سخت تر بود. این پیرمرد هوش و حواس درست و حسابی نداشت. او را باید کاملاً مراقبت می کردم. اگر لحظه ای او را رها می کردم گم می شد. خلاصه تمام سفر کربلای من تحت الشعاع حضور این پیرمرد شد. این پیرمرد هر روز با من به حرم می آمد و برمی گشت. حضور قلب من کم شده بود. چون باید مراقب این پیرمرد می بودم. روز آخر قصد خرید یک لباس داشتم. فروشنده وقتی فهمید که او متوجه نمی شود، قیمت را چند برابر گفت. من جلو آمدم و گفتم: چی داری می گی؟ این آقا زائر مولاست. چرا اینطوری قیمت می دی؟ این لباس قیمتش خیلی کمتره. خلاصه اینکه من لباس را خیلی ارزان تر برای این پیرمرد خریدم. با هم از مغازه بیرون آمدیم. من عصبانی و پیرمرد خوشحال بود. با خودم گفتم: عجب دردسری برای ما درست شد. این دفعه کربلا اصلاً به ما حال نداد. یکباره دیدم پیرمرد ایستاد. رو به حرم کرد و با انگشت دست، مرا به آقا نشان داد و با همان زبان بی زبانی برای من دعا کرد. جوان پشت میز گفت: به دعای این پیرمرد، آقا امام حسین علیه السلام شفاعت کردند و گناهان پنج سال تو را بخشیدند. باید در آن شرایط قرار می گرفتی تا بفهمید چقدر از این اتفاق خوشحال شدم. صدها برگه در کتاب اعمال من جلو رفت. اعمال خوب این سالها همگی ثبت شد و گناهانش محو شده بود.

آزار مؤمن

در دوران جوانی در پایگاه بسیج شهرستان فعالیت داشتم. روزها و شب‌ها با دوستانمان با هم بودیم. شب‌های جمعه همگی در پایگاه بسیج دور هم جمع بودیم و بعد از جلسه قرآن، فعالیت نظامی و گشت و بازرسی و... داشتیم. در پشت محل پایگاه بسیج، قبرستان شهر ما قرار داشت. ما هم بعضی وقت‌ها، دوستان خودمان را اذیت می‌کردیم! البته تاوان تمام این اذیت‌ها را در آنجا دادم.

برخی شب‌های جمعه تا صبح در پایگاه حضور داشتیم. یک شب زمستانی، برف سنگینی آمده بود. یکی از رفقا گفت: کسی جرئت داره الان تا انتهای قبرستان برود؟! گفتم: این که کار مهمی نیست. من الان می‌روم. او هم به من گفت: باید یک لباس سفید بپوشی!

من سر تا پا سفیدپوش شدم و حرکت کردم. خس خس صدای پای من بر روی برف، از دور هم شنیده می‌شد. من به سمت انتهای قبرستان رفتم! اواخر قبرستان که رسیدم، صوت قرآن شخصی را از دور شنیدم! یک پیرمرد روحانی که از سادات بود، شب‌های جمعه تا سحر، در انتهای قبرستان و در داخل یک قبر مشغول تهجد و قرائت قرآن می‌شد. فهمیدم که رفقا می‌خواستند با این کار، با سید شوخی کنند. می‌خواستم برگردم اما باخودم گفتم: اگر الان برگردم، رفقای من فکر می‌کنند ترسیده‌ام. برای همین تا انتهای قبرستان رفتم.

هر چه صدای پای من نزدیک تر می شد، صدای قرائت قرآن سید هم بلندتر می شد! از لحن او فهمیدم که ترسیده ولی به مسیر ادامه دادم. تا اینکه به بالای قبری رسیدم که او در داخل آن مشغول عبادت بود. یکباره تا مرا دید فریادی زد و حسابی ترسید. من هم که ترسیده بودم پا به فرار گذاشتم.

پیرمرد سید، رد پای مرا در داخل برف گرفت و دنبال من آمد. وقتی وارد پایگاه شد، حسابی عصبانی بود.

ابتدا کتمان کردم، اما بعد، از او معذرت خواهی کردم. او بنا را راحتی بیرون رفت. حالا چندین سال بعد از این ماجرا، در نامه عملم حکایت آن شب را دیدم.

نمی دانید چه حالی بود، وقتی گناه یا اشتباهی را در نامه عملم می دیدم، خصوصاً وقتی کسی را اذیت کرده بودم، از درون عذاب می کشیدم. گویی خودم به جای آن طرف اذیت می شدم.

از طرفی در این مواقع، باد سوزان از سمت چپ وزیدن می گرفت، طوری که نیمی از بدنم از حرارت آن داغ می شد!

وقتی چنین اعمالی را مشاهده می کردم، به گونه ای آتش را در نزدیکی خودم می دیدم که چشمانم دیگر تحمل نداشت.

همان موقع دیدم که آن پیرمرد سید، که چند سال قبل مرحوم شده بود، از راه آمد و کنار جوان پشت میز قرار گرفت.

سید به آن جوان گفت: من از این مرد نمی گذرم. او مرا اذیت کرد. او مرا ترساند.

من هم گفتم: به خدا من نمی دانستم که سید داخل قبر عبادت می کند. جوان رو به من گفت: اما وقتی نزدیک شدی فهمیدی که مشغول قرآن خواندن است. چرا همان موقع برنگشتی؟ دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. خلاصه پس از التماس های من، ثواب دو سال عبادت های مرا برداشتند و در نامه عمل او قرار دادند تا راضی شود.

دو سال نمازی که بیشتر به جماعت بود. دو سال عبادت را دادم به خاطر اذیت و آزار یک مؤمن!^۱

در لابه‌لای صفحات اعمال خودم به یک ماجرای دیگر از آزار مؤمنین برخوردم. شخصی از دوستانم بود که خیلی با هم شوخی می‌کردیم و همدیگر را سرکار می‌گذاشتیم. یکبار در یک جمع رسمی با او شوخی کردم و خیلی بد او را ضایع کردم.

خودم هم فهمیدم کار بدی کردم، برای همین سریع از او معذرت‌خواهی کردم. او هم چیزی نگفت. گذشت تا روز آخر که می‌خواستم برای عمل جراحی به بیمارستان بروم.

دوباره به همان دوست دوران جوانی زنگ زدم و گفتم: فلانی، من خیلی به تو بد کردم. یکبار جلوی جمع، تو را ضایع کردم. خواهش می‌کنم مرا حلال کن. من شاید از این بیمارستان برنگردم.

بعد در مورد عمل جراحی گفتم و دوباره به او التماس کردم تا اینکه گفت: حلال کردم، ان‌شاءالله که سالم و خوب برگردی.

آن روز در نامه عملم، همان ماجرا را دیدم. جوان پشت میز گفت: این دوست شما همین دیشب از شما راضی شد. اگر رضایت او را نمی‌گرفتی باید تمام اعمال خوب خودت را می‌دادی تا رضایتش را کسب کنی، مگر شوخی است، آبروی یک انسان مؤمن را بردی.^۲

۱. امام صادق علیه السلام فرمودند: حرمت مؤمن حتی از کعبه بالاتر است. مصاحبه با راوی این کتاب، بارها به خاطر گریه‌های ایشان قطع شد. یادآوری این خاطرات برایش بسیار سخت بود.

۲. بعدها مطلبی از رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله دیدم که تأثیرگذار بود. روزی آن حضرت به کعبه نگاه کردند و فرمودند:

«ای کعبه! خوشا به حال تو، خداوند چقدر تو را بزرگ و حرمتت را گرامی داشته! به خدا قسم حرمت مؤمن از تو بیشتر است، زیرا خداوند تنها یک چیز را از تو حرام کرده، ولی از مؤمن سه چیز را حرام کرده: مال، جان و آبرو، تا کسی به او گمان بد نبرد» روضة الواعظین، ج ۲، ص ۲۹۳

حسینیه

می خواستم بنشینم و همان جا زار زار گریه کنم. برای یک شوخی بی مورد دو سال عبادت‌هایم را دادم. برای یک غیبت بی مورد، بهترین اعمال من محو می شد. چقدر حساب خدا دقیق است. چقدر کارهای ناشایست را به حساب شوخی انجام دادیم و حالا باید افسوس بخوریم. در این زمان، جوان پشت میز گفت: شخصی اینجاست که چهار ساله منتظر شماست! این شخص اعمال خوبی داشته و باید به بهشت برزخی برود، اما معطل شماست. با تعجب گفتم: از چه کسی حرف می‌زنید؟ یکی از پیرمردهای اُمّانای مسجدمان را دیدم که در مقابلم و در کنار همان جوان ایستاده. خیلی ابراز ارادت کرد و گفت: کجایی؟ چند ساله منتظرت هستم. بعد از کمی صحبت، این پیرمرد ادامه داد: زمانی که شما در مسجد و بسیج، مشغول فعالیت فرهنگی بودید، تهمتی را در جمع به شما زدم. برای همین آمده‌ام که حلالم کنید. آن صحنه برایم یادآوری شد. من مشغول فعالیت در مسجد بودم. کارهای فرهنگی بسیج و... این پیرمرد و چند نفر دیگر در گوشه‌ای نشسته بود. بعد پشت سر من حرفی زد که واقعیت نداشت. او به من تهمت بدی زد. او نیت ما را زیر سؤال برد. عجیب تر اینکه، زمانی این تهمت را به من زد که من ابتدای حضورم در بسیج بود و نوجوان بودم!!

آدم خوبی بود. اما من نامه اعمالم خیلی خیلی خالی شده بود. به جوان پشت میز گفتم: درسته ایشان آدم خوبی است، اما من همین طوری نمی گذرم. دست من خالی است. هر چه می توانی از او بگیر.^۱

جوان هم رو به من کرد و گفت: این بنده خدا یک وقف انجام داده که خیلی بابرکت بوده و ثواب زیادی برایش می آید.

او یک حسینیه را در شهرستان شما، خالصانه برای رضای خدا ساخته که مردم از آنجا استفاده می کنند. اگر بخواهی ثواب کل حسینیه اش را از او می گیرم و در نامه عمل شما می گذارم تا او را ببخشی.

با خودم گفتم: «ثواب ساخت یک حسینیه به خاطر یک تهمت؟! خیلی خوبه.» بنده خدا این پیرمرد، خیلی ناراحت و افسرده شد، اما چاره ای نداشت. ثواب یک وقف بزرگ را به خاطر یک تهمت داد و رفت به سمت بهشت برزخی. برای تهمت به یک نوجوان، یک حسینیه را که با اخلاص وقف کرده بود، داد و رفت!

اما تمام حواس من در آن لحظه به این بود که وقتی کسی به خاطر تهمت به یک نوجوان، یک چنین خیراتی را از دست می دهد، پس ما که هر روز و هر شب پشت سر دیگران مشغول قضاوت کردن و حرف زدن هستیم چه عاقبتی خواهیم داشت؟! ما که به راحتی پشت سر مسئولین و دوستان و آشنایان خودمان هر چه می خواهیم می گوئیم... باز جوان پشت میز به عظمت آبروی مؤمن اشاره کرد.^۲

۱. تازه معنای آیه ۳۷ سوره عبس را فهمیدم «هرکسی (در روز جزا برای خودش) گرفتاری دارد و همان گرفتاری خودش برایش بس است و مجال این نیست که به فکر کس دیگری باشد.»

۲. آیه ۱۹ سوره نور می فرماید: «کسانی که دوست دارند زشتی ها در میان مردم با ایمان رواج یابد، برای آنان در دنیا و آخرت عذاب دردناکی است...»
امام صادق علیه السلام در تفسیر این آیه می فرماید: هر کس آنچه را درباره ی مؤمنی ببیند یا بشنود، برای دیگران بازگو کند، از مصادیق این آیه است.

اعجاز اشک

ایستاده بودم و مات و مبهوت به کتاب اعمالم نگاه می کردم. انگار هیچ اراده‌ای از خودم نداشتم. هیچ کار و عملم قابل دفاع نبود. فقط نگاه می کردم. یکی آمد و دو سال نمازهای من را برد! دیگری آمد و قسمتی از کارهای خیر مرا برداشت. بعدی... بلا تشبیه شبیه یک گوسفند که هیچ اراده‌ای ندارد و فقط نگاه می کند، من هم فقط نگاه می کردم. چون هیچ گونه دفاعی در مقابل دیگران نمی شد کرد. در دنیا، انسان هر چند مقصر باشد، اما در دادگاه از خود دفاع می کند و با گرفتن و کیل و... خود را تا حدودی از اتهامات تبرئه می کند. اما اینجا... مگر می شود چیزی گفت؟! فقط نگاه می کردم. حتی آنچه در فکر انسان بوده برای همه نمایان است، چه رسد به اعمال انسان. برای همین هیچ کس نمی تواند بی دلیل از خود دفاع کند. در کتاب اعمال خودم چقدر گناهایی را دیدم که مصداق این ضرب المثل بود: آتش نخورده و دهن سوخته. شخصی در مقابل من غیبت کرده یا تهمت زده و من هم در گناه او شریک شده بودم. چقدر گناهایی را دیدم که هیچ لذتی برایم نداشت و فقط سرافکنندگی برایم ایجاد کرد.

خیلی سخت بود. خیلی. حساب و کتاب خدا به دقت ادامه داشت. اما زمانی که بررسی اعمال من انجام می‌شد و نقایص کارهایم را می‌دیدم، گرمای شدیدی از سمت چپ به سوی من می‌آمد! حرارتی که نزدیک بود تمام بدنم را بسوزاند. اما...

این حرارت تمام بدنم را می‌سوزاند، طوری که قابل تحمل نبود. همه جای بدنم می‌سوخت، بجز صورت و سینه و کف دستهایم! برای من جای تعجب بود. چرا این سه قسمت بدنم نمی‌سوزد؟! لازم به تکلم نبود. جواب سؤال را بلافاصله فهمیدم.

من از نوجوانی در هیئت و جلسات فرهنگی مسجد محل حضور داشتم. پدرم به من توصیه می‌کرد که وقتی برای آقا امام حسین علیه السلام و یا حضرت زهرا علیها السلام و اهل بیت علیهم السلام اشک می‌ریزی، قدر این اشک را بدان. اشک بر این بزرگان، قیمتی است و ارزش آن را در قیامت می‌فهمیم. پدرم از بزرگان و اهل منبر شنیده بود که این اشک را به سینه و صورت خود بکشید و این کار را می‌کرد. من نیز وقتی در مجالس اهل بیت علیهم السلام گریه می‌کردم. اشک خود را به صورت و سینه‌ام می‌کشیدم. حالا فهمیدم که چرا این سه عضو بدنم نمی‌سوزد! نکته دیگری که در آن وادی شاهد بودم بحث اشک و توبه بر درگاه الهی بود. من دقت کردم که برخی گناهانی که مرتکب شده بودم در کتاب اعمال نیست!

بعد از اینکه انسان از گناهی توبه می‌کند و دیگر سمتش نمی‌رود، گناهانی که قبلاً مرتکب شده کاملاً از اعمالش حذف می‌شود. آنجا رحمت خدا را به خوبی حس کردم. حتی اگر کسی حق الناس بدهکار است اما از طلبکار خود بی‌اطلاع است، با دادن ردّ مظالم برطرف می‌شود. اما حق الناسی که صاحبش را بشناسد باید در دنیا برگرداند. حتی اگر یک بچه از ما طلبکار باشد و در دنیا حلال نکرده باشد، باید در آن وادی صبر کنیم تا بیاید و حلال کند.

بیت‌المال

از ابتدای جوانی و از زمانی که خودم را شناختم، به حق الناس و بیت‌المال بسیار اهمیت می‌دادم.

پدرم خیلی به من توصیه می‌کرد که مراقب بیت‌المال باش. مبدا خودت را گرفتار کنی. از طرفی من پای منبرها و مسجد بزرگ شدم و مرتب این مطالب را می‌شنیدم.

لذا وقتی در سپاه مشغول به کار شدم، سعی می‌کردم در ساعاتی که در محل کار حضور دارم، به کار شخصی مشغول نشوم. اگر در طی روز کار شخصی داشتم و یا تماس تلفنی شخصی داشتم، به همان میزان و کمی بیشتر، اضافه کاری بدون حقوق انجام می‌دادم که مشکلی ایجاد نشود. با خودم می‌گفتم: حقوق کمتر ببرم و حلال باشد خیلی بهتر است. از طرفی در محل کار نیز تلاش می‌کردم که کارهای مراجعین را به دقت و با رضایت انجام دهم.

این موارد را در نامه عملم می‌دیدم. جوان پشت میز به من گفت: خدا را شکر کن که بیت‌المال برگردن نداری و گرنه باید رضایت تمام مردم ایران را کسب می‌کردی!

اتفاقاً در همان‌جا کسانی را می‌دیدم که شدیداً گرفتار هستند. گرفتار رضایت تمام مردم، گرفتار بیت‌المال. این را هم بار دیگر اشاره کنم که بُعد زمان و مکان در آنجا وجود نداشت.

یعنی به راحتی می توانستم کسانی را که قبل از من فوت کرده اند ببینم، یا کسانی را که بعد از من قرار بود بیایند! یا اگر کسی را می دیدم، لازم به صحبت نبود، به راحتی می فهمیدم که چه مشکلی دارد. یکباره و در یک لحظه می شد تمام این موارد را فهمید.

من چقدر افرادی را دیدم که با اختلاس و دزدی از بیت المال به آن طرف آمده بودند و حالا باید از تمام مردم این کشور، حتی آنها که بعدها به دنیا می آیند، حلالیت می طلبیدند!

اما در یکی از صفحات این کتاب قطور، یک مطلبی برای من نوشته بود که خیلی وحشت کردم! یادم افتاد که یکی از سربازان، در زمان پایان خدمت، چند جلد کتاب خاطرات شهدا به واحد ما آورد و گذاشت روی طاقچه و گفت: این ها اینجا بماند تا سربازهایی که بعداً می آیند، در ساعات بیکاری استفاده کنند.

کتاب های خوبی بود. یک سال روی طاقچه بود و سربازهایی که شیفت شب بودند، یا ساعات بیکاری داشتند استفاده می کردند.

بعد از مدتی، من از آن واحد به مکان دیگری منتقل شدم. همراه با وسایل شخصی که می بردم، کتاب ها را هم بردم. یک ماه از حضور من در آن واحد گذشت، احساس کردم که این کتاب ها استفاده نمی شود.

شرایط مکان جدید با واحد قبلی فرق داشت و سربازها و پرسنل، کمتر اوقات بیکاری داشتند. لذا کتاب ها را به همان مکان قبلی منتقل کردم و گفتم: اینجا بماند بهتر استفاده می شود.

جوان پشت میز اشاره ای به این ماجرای کتاب ها کرد و گفت: این کتاب ها جزو بیت المال و برای آن مکان بود، شما بدون اجازه، آنها را به مکان دیگری بردی، اگر آنها را نگه می داشتی و به مکان اول نمی آوردی، باید از تمام پرسنل و سربازانی که در آینده هم به واحد شما می آمدند، حلالیت می طلبیدی!

واقعاً ترسیدم. با خودم گفتم: من تازه نیت خیر داشتم. من از کتاب‌ها استفاده شخصی نکردم. به منزل نبرده بودم، بلکه به واحد دیگری بردم که بیشتر استفاده شود، خدا به داد کسانی برسد که بیت‌المال را ملوک شخصی خود کرده‌اند!!!

در همان زمان، یکی از دوستان همکارم را دیدم. ایشان از بچه‌های بااخلاص و مؤمن در مجموعه دوستان ما بود.

او مبلغی را از فرمانده خودش به عنوان تنخواه گرفته بود تا برخی از اقلام را برای واحد خودش خریداری کند. اما این مبلغ را به جای قرار دادن در کمد اداره، در جیب خودش گذاشت!

او روز بعد، در اثر سانحه رانندگی در گذشت. حالا وقتی مرا در آن وادی دید، به سراغم آمد و گفت: «خانواده فکر کردند که این پول برای من است و آن را هزینه کرده‌اند. تو رو خدا برو و به آن‌ها بگو این پول را به مسئول مربوطه برسانند. من اینجا گرفتارم. تو رو خدا برای من کاری بکن.»

تازه فهمیدم که چرا برخی بزرگان اینقدر در مورد بیت‌المال حساس هستند. راست می‌گویند که مرگ خبر نمی‌کند!

۱. من بعدها پیغام این بنده خدا را به خانواده‌اش رساندم. ولی نتوانستم بگویم که چطور او را دیدم. الحمدلله مشکل ایشان حل شد.

در سیره پیامبر گرامی اسلام نقل است: روز حرکت از سرزمین خیبر، ناگهان به یکی از یاران پیامبر تیری اصابت کرد و همان دم شهید شد. یارانش همگی گفتند: بهشت بر او گوارا باد.

خبر به پیامبر گرامی اسلام رسید. ایشان فرمودند: من با شما هم عقیده نیستیم، زیرا عبايي که بر تن او بود از بیت‌المال بود و او آن را بی‌اجازه برده و روز قیامت به صورت آتش او را احاطه خواهد کرد. در این لحظه یکی از یاران پیامبر گفت: من دو بند کفش بدون اجازه برداشته‌ام. حضرت فرمود: آن را برگردان و گرنه روز قیامت به صورت آتش در پای تو قرار می‌گیرد. فروغ ابديت ج ۲ ص ۲۶۱

صدقہ

در میان روزهایی که بررسی اعمال آنها انجام شد، یکی از روزها برای من خاطره ساز شد. چون در آن وضعیت، ما به باطن اعمال آگاه می شدیم.

یعنی ماهیت اتفاقات و علت برخی وقایع را می فهمیدیم. چیزی که امروزه به اسم شانس بیان می شود، اصلاً آنجا مورد تأیید نبود، بلکه تمام اتفاقات زندگی به واسطه برخی علت ها رخ می داد.

روزی در دوران جوانی با اعضای سپاه به اردوی آموزشی رفتیم. کلاس های روزانه تمام شد و برنامه اردو به شب رسید، نمی دانید که چقدر بچه های هم دوره را اذیت کردم. بیشتر نیروها خسته بودند و داخل چادرها خوابیده بودند، من و یکی از رفقا می رفتیم و با اذیت کردن، آنها را از خواب بیدار می کردیم!

برای همین یک چادر کوچک، به من و رفیقم دادند و ما را از بقیه جدا کردند.

شب دوم اردو بود که باز هم بقیه را اذیت کردیم و سریع برگشتیم چادر خودمان که بخوابیم. البته بگذریم از اینکه هر چه ثواب و اعمال خیر داشتیم، به خاطر این کارها از دست دادیم!

وقتی در اواخر شب به چادر خودمان برگشتیم، دیدم یک نفر سر جای من خوابیده!

من یک بالش مخصوص برای خودم آورده بودم و با دو عدد پتو، برای خودم یک رختخواب قشنگ درست کرده بودم.

چادر ما چراغ نداشت و متوجه نشدم چه کسی جای من خوابیده، فکر کردم یکی از بچه‌ها می‌خواهد من را اذیت کند، لذا همین‌طور

که پوتین پایم بود، جلو آمدم و یک لگد به شخص خواب زدم! یکبارہ دیدم حاج آقا... که امام جماعت اردو گاه بود از جا پرید و

قلبش را گرفته و داد می‌زد: کی بود؟ چی شد؟

وحشت کردم. سریع از چادر آمدم بیرون. بعدها فهمیدم که حاج آقا جای خواب نداشته و بچه‌ها برای اینکه مرا اذیت کنند، به حاج آقا

گفتند که این جای حاضر و آماده برای شماست!

اما لگد خیلی بدی زده بودم. بنده خدا یک دستش به قلبش بود و یک دستش به پشتش!

حاج آقا آمد از چادر بیرون و با عصبانیت گفت: الهی پات بشکنه، مگه من چیکار کردم که اینجوری لگد زدی؟

جلو رفتم و گفتم: حاج آقا غلط کردم. ببخشید. من با کسی دیگه شما را اشتباه گرفتم. اصلاً حواسم نبود که پوتین پایم کردم و ممکن

است ضربه شدید شود.

خلاصه اون شب خیلی معذرت خواهی کردم. بعد به حاج آقا گفتم: شرمنده، شما بروید بخوابید، من تو ماشین می‌خوابم، فقط با

اجازه بالش خودم رو برمی‌دارم.

چراغ برداشتم و رفتم توی چادر، همین که بالش رو برداشتم، دیدم یک عقرب به بزرگی کف دست زیر بالش من قرار دارد!

حاج آقا هم داخل شد و هر طوری بود عقرب رو کشتم. حاجی نگاهی به من کرد و گفت: جان مرا نجات دادی، اما بد لگدی زدی،

هنوز درد دارم. من هم رفتم داخل ماشین خوابیدم. روز بعد اردو تمام شد و برگشتیم.

روز بعد، من در حین تمرین در باشگاه ورزش‌های رزمی، پایم شکست. اما نکته جالب توجه این بود که ماجرای آن روز در نامه عمل من، کامل و با شرح جزئیات نوشته شده بود.

جوان پشت میز به من گفت: آن عقرب مأمور بود که تو را بکشد، اما صدقه‌ای که آن روز دادی، مرگ تو را به عقب انداخت!

همان لحظه فیلم مربوط به آن صدقه را دیدم. یام افتاد عصر همان روز، خانم من زنگ زد و گفت: فلاتی که همسایه ماست، خیلی مشکل مالی دارد. هیچی برای خوردن ندارند. اجازه دارم از پول‌هایی که کنار گذاشتی مبلغی به آن‌ها بدهم؟ گفتم: آخه این پول‌ها برای خرید موتور است. اما عیب نداره. هر چقدر می‌خواهی به آن‌ها بده. جوان گفت: صدقه مرگ تو را عقب انداخت. اما آن روحانی که لگد خورد؛ ایشان در آن روز کاری کرده بود که باید این ضربه را می‌خورد. ولی به نفرین ایشان، پای تو هم شکست.

بعد به اهمیت صدقه دادن و خیرخواهی برای مردم اشاره کرد.^۱ البته این نکته را باید ذکر کنم: «به من گفته شد که صدقات، صلهرحم، نمازجماعت و زیارت اهل بیت علیهم‌السلام و حضور در جلسات دینی و هر کاری که خالصانه برای رضای خدا انجام دهی جزو مدت عمرت حساب نشده و باعث طولانی شدن عمر می‌گردد.»

۱. آیه ۲۹ سوره فاطر می‌فرماید: «کسانی که کتاب الهی را تلاوت می‌کنند و نماز را بر پا می‌دارند و از آنچه به آن‌ها روزی داده‌ایم پنهان و آشکار انفاق می‌کنند، تجارت (پرسودی) را امید دارند که نابودی و کساد در آن نیست.»
یا حدیثی که امام باقر علیه‌السلام فرموده‌اند: صدقه دادن، هفتاد بلا از بلاهای دنیا را دفع می‌کند و صدقه دهنده از مرگ بد رهایی می‌یابد.

گره‌کشی

بیشتر مردم از کنار موضوع مهم «حل مشکلات مردم» به سادگی عبور می‌کنند. اگر انسان بتواند حتی قدمی کوچک در حل گرفتاری بندگان خدا بردارد، اثر آن را در این جهان و در آن سوی هستی به‌طور کامل خواهد دید. در بررسی اعمال خود، مواردی را دیدم که برایم بسیار عجیب بود. مثلاً شخصی از من آدرس می‌خواست. من او را کامل راهنمایی کردم. او هم دعا کرد و رفت.

من نتیجه‌ی دعای او را به خوبی در نامه‌ی عملم مشاهده کردم! یا اینکه وقتی کاری برای رضای خدا و حل مشکل مردم انجام می‌دادم، اثر آن در زندگی روزمره‌ام مشاهده می‌شد. اینکه ما در طی روز، حوادثی را از سر می‌گذرانیم و می‌گوییم خوب شد اینطور نشد. یا می‌گوییم: خدا را شکر که از این بدتر نشد، به خاطر دعای خیر افرادی است که مشکلی از آن‌ها برطرف کردیم. من هر روز برای رسیدن به محل کار، مسیری را در اتوبان طی می‌کنم. همیشه، اگر بینم کسی منتظر است، حتماً او را سوار می‌کنم. یک روز هوا بارانی بود. پیرزنی با یک ساک پر از وسایل زیر باران مانده بود. با اینکه خطرناک بود اما ایستادم و او را سوار کردم. ساک وسایل او گلی شده و صندلی را کثیف کرد، اما چیزی نگفتم. پیرزن تا به مقصد برسد مرتب برای اموات من دعا کرد و

صلوات فرستاد. بعد هم خواست کرایه بدهد که نگرفتم و گفتم: هر چه می خواهی پول بدهی برای اموات ما صلوات بفرست. من در آن سوی هستی، بستگان و اموات خودم را دیدم. آن ها از من به خاطر دعا های آن پیرزن و صلوات هایی که برایشان فرستاد، حسابی تشکر کردند. این را هم بگویم که صلوات، واقعاً ذکر و دعای معجزه گری است. آن قدر خیرات و برکات در این دعا نهفته است که تا از این جهان خارج نشویم قادر به درکش نیستیم.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: «گره گشایی از کار مؤمن از هفتاد بار حج خانه خداوند بالاتر است.» ثمرات این گره گشایی آنجا بسیار ملموس بود. بیشتر این ثمرات در زندگی دنیایی اتفاق می افتد. یعنی وقتی انسان در این دنیا، خودش را به خاطر دیگران به سختی بیاندازد، اثرش را بیشتر در همین دنیا مشاهده خواهد کرد.

یادم می آید که در دوران دبیرستان، بیشتر شبها در مسجد و بسیج بودم. جلسات قرآن و هیئت که تمام می شد، در واحد بسیج بودم و حتی برخی شبها تا صبح می ماندم و صبح به مدرسه می رفتم. یک نوجوان دبیرستانی در بسیج ثبت نام کرده بود. او چهره ای زیبا داشت و بسیار پسر ساده ای بود.

یک شب، پس از اتمام فعالیت بسیج، ساعت را نگاه کردم. یک ساعت به اذان صبح بود. بقیه دوستان به منزل رفتند. من هم به اتاق دارالقران بسیج رفتم و مشغول نماز شب شدم.

همان نوجوان یکباره وارد اتاق شد و سریع در کنارم نشست!

وقتی نمازم تمام شد با تعجب گفتم: چیزی شده؟

بارنگ پریده گفت: هیچی، شما الان چه نمازی می خواندی؟

گفتم: نماز شب. قبل اذان صبح مستحب است که این نماز را

بخوانیم. خیلی ثواب دارد. گفت: به من یاد می دهی؟

به او یاد دادم و در کنارم مشغول نماز شد. اما می دانستم او از چیزی ترسیده و نگران است. بعد از نماز صبح با هم از مسجد بیرون آمدیم. گفتم: اگر مشکلی هست بگو، من مثل برادرت هستم. گفت: روبروی مسجد یک جوان هرزه منتظر من بود. او با تهدید می خواست من را به خانه اش ببرد. حتی تا نیمه شب منتظرم مانده بود. من فرار کردم و پیش شما آمدم.

روز بعد یک برخورد جدی با آن جوان هرزه کردم و حسابی او را تهدید کردم. آن جوان هرزه دیگر سمت بچه های مسجد نیامد. این نوجوان هم با ما رفیق و مسجدی شد. البته خیلی برای هدایت او وقت گذاشتم. خدا را شکر الان هم از جوانان مؤمن محل ماست.

مدتی بعد، دوستان من که به دنبال استخدام در سپاه بودند، شش ماه یا بیشتر در گیر مسائل گزینش شدند. اما کل زمان پیگیری استخدام بنده یک هفته بیشتر طول نکشید! تمام رفقای من فکر می کردند که من پارتی داشتم اما... آنجا به من گفتند: زحمتی که برای رضای خدا برای آن نوجوان کشیدی، باعث شد که در کار استخدام کمتر اذیت شوی و کار شما زودتر هماهنگ شود. البته این پاداش دنیایی اش بود. پاداش آخرتی اش در نامه عمل شما محفوظ است.

حتی به من گفتند: اینکه ازدواج شما به آسانی صورت گرفت و زندگی خوبی داری، نتیجه کارهای خیری است که برای هدایت دیگران انجام دادی.

من شنیدم که مأمور بررسی اعمال گفت: کوچک ترین کاری که برای رضای خدا و در راه کمک به بندگان خدا کشیده باشید، آنقدر در پیشگاه خدا ارزش پیدا می کند که انسان، حسرت کارهای نکرده را می خورد.

یک روز همسرم به من گفت: دختری را در مدرسه دیده ام که از لحاظ جسمی خیلی ضعیف است. چندین بار از حال رفته و...

من پیگیری کردم، او یک دختر یتیم و بی سرپرست است. بیا امروز به منزل شان برویم. آدرس شان را بلدم. باهم راه افتادیم. در حاشیه شهر، وارد یک منزل کوچک شدیم که یک اتاق بیشتر نداشت، هیچگونه امکانات رفاهی در آنجا دیده نمی شد. یک یخچال و یک اجاق گاز در کنار اتاق بود. مادر و دو دختر در آن خانه زندگی می کردند. پدر این دخترها در سانحه رانندگی مرحوم شده بود.

به بهانه‌ی خوردن آب، سر یخچال رفتم. هیچ چیزی در این یخچال نبود! سرم داغ شده بود. خدایا چه کنم؟! خودم شرایط مالی خوبی نداشتم. چطور باید به آن‌ها کمک می کردم؟ فکری به ذهنم رسید. به سراغ خاله‌ام رفتم.

او همسر شهید و انسان مؤمن و دست به خیری بوده و هست. او را به منزل آن‌ها آوردم. شرایط منزل شان را دیدم. خودم نیز کمی کمک کردم و همان شب برای آن دو دختر، کاپشن و لباس مناسب خریدیم. خاله‌ام آخر شب با کلی وسایل برگشت و یخچال آن‌ها را پر از مواد غذایی کرد. در ماه‌های بعد، تا توانست زندگی آن‌ها را تأمین نمود. وقتی در آن سوی هستی مشغول بررسی اعمال بودم، مشاهده کردم که شوهر خاله‌ام به سمت من آمد. او از رفقایم بود که شهید شد و در کنار دیگر شهدا در بهشت برزخی، عند ربهم یرزقون بود.

به من که رسید، در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید. خیلی از من تشکر کرد. وقتی علت را سؤال کردم گفت: توفیق رسیدگی به آن خانواده یتیم را شما به همسر من دادی، نمی دانی چه خیرات و برکاتی نصیب شما و همسر من شد. خدا می داند که با گره‌گشایی از کار مردم، چه مشکلات دنیایی و آخرتی از شما حل می شود.^۱

۱. امام صادق علیه السلام فرمودند: هرکس یک حاجت برادر مومن خود را برآورده کند، خداوند در قیامت، صد هزار حاجت او را برآورده کند که یکی از آن‌ها بهشت است و دیگر آنکه خویشان او را به بهشت بفرستد. اصول کافی جلد ۲ ص ۳

بانامحرم

خیلی مطلب در موضوع ارتباط با نامحرم شنیده بودم. اینکه وقتی یک مرد و زن نامحرم در یک مکان خلوت قرار می گیرند، نفر سوم آن‌ها شیطان است. یا وقتی جوان به سوی خدا حرکت می کند، شیطان با ابزار جنس مخالف به سوی او می آید و... یا در جایی دیگر بیان شده که در اوقات بیکاری، شیطان به سراغ فکر انسان می رود و... خیلی از رفقای مذهبی را دیده‌ام که به خاطر اختلاط بانامحرم، گرفتار و سوسه‌های شیطان شده و در زندگی دچار مشکلات شدند.

این موضوع فقط به مردان اختصاص ندارد. زنانی که بانامحرم در تماس هستند نیز به همین دردها دچار می شوند. اینجا بود که کلام حضرت زهرا علیها السلام را درک کردم که می فرمودند: «بهترین (حالت) برای زنان این است (که بدون ضرورت) مردان نامحرم را نبینند و نامحرمان نیز آنان را نبینند».

شکر خدا از دوره جوانی اوقات بیکاری نداشتم که بخواهم به موضوعات اینگونه فکر کنم و در همان ابتدای جوانی شرایط ازدواج برای من فراهم شد. اما در کتاب اعمال من، یک موضوع بود که خدا را شکر به خیر گذشت.

در سال‌های اولی که موبایل آمده بود برای دوستان خودم با گوشی پیامک می فرستادم. بیشتر پیام‌های من شوخی و لطیفه و... بود.

آن زمان تلگرام و شبکه‌های اجتماعی نبود. لذا از پیامک بیشتر استفاده می‌شد. رفقای ما هم در جواب برای ما جُک می‌فرستادند. در این میان یک نفر با شماره‌ای ناآشنا برای من لطیفه‌های عاشقانه می‌فرستاد. من هم در جواب برای او جُک می‌فرستادم. نمی‌دانستم این شخص کیست. یکی دو بار زنگ زدم اما گوشی را جواب نداد. اما بیشتر مطالب ارسالی او لطیفه‌های عاشقانه بود. برای همین یکبار از شماره ثابت به او زنگ زدم، به محض اینکه گوشی را برداشت و بدون اینکه حرفی بزنم متوجه شدم یک خانم جوان است!

بلافاصله گوشی را قطع کردم. از آن لحظه به بعد دیگر هیچ پیامی برایش نفرستادم و پیام‌هایش را جواب نادم.

یادم هست با جوان پشت میز خیلی صحبت کردم. بارها در مورد اعمال و رفتار انسان‌ها برای من مثال می‌زد. همین‌طور که برخی اعمال روزانه مرا نشان می‌داد، به من گفت: نگاه حرام و ارتباط با نامحرم خیلی در رشد معنوی انسان‌ها مشکل‌ساز است. مگر نخوانده‌ای که خداوند در آیه ۳۰ سوره نور می‌فرماید: «به مؤمنان بگو: چشم‌های خود را از نگاه به نامحرم فرو گیرند»^۱.

بعد به من گفت: اگر شما تلفن را قطع نمی‌کردی، گناه سنگینی در نامه‌ی اعمال ثبت می‌شد و تاوان بزرگی در دنیا می‌دادی.

جوان پشت میز، وقتی عشق و علاقه من را به شهادت دید جمله‌ای بیان کرد که خیلی برایم عجیب بود. او گفت: «اگر علاقمند باشید و برای شما شهادت نوشته باشند، هر نگاه حرامی که شما داشته باشید، شش ماه شهادت شما را به عقب می‌اندازد.»

خوب آن ایام را به خاطر دارم. اردوی خواهران برگزار شده بود. به من گفتند: شما باید پیگیر برنامه‌های تدارکاتی این اردو باشی.

۱. امام صادق علیه السلام در حدیثی نورانی می‌فرماید: «نگاه حرام تیری مسموم از تیرهای شیطان است. هر کس آن را تنها به خاطر خدا ترک کند، خداوند آرامش و ایمانی به او می‌دهد که طعم گوارای آن را در خود می‌یابد.»

اما مریبان خواهر، کار اردو را پیگیری می کند، فقط برنامه تغذیه و توزیع غذا با شماست. در ضمن از سربازها استفاده نکن. من سه وعده در روز با ماشین حامل غذا به محل اردو می رفتم و غذا را می کشیدم و روی میز می چیدم و با هیچ کس حرفی نمی زدم. شب اول، یکی از دخترانی که در اردو بود، دیرتر از بقیه آمد و وقتی احساس کرد که اطرافش خلوت است، خیلی گرم شروع به سلام و احوالپرسی کرد. من سرم پایین بود و فقط جواب سلام را دادم. روز بعد دوباره با خنده و عشو به سراغ من آمد و قبل از اینکه با ظروف غذا از محوطه اردو گاه خارج شوم، مطلب دیگری گفت و خندید و حرف هایی زد که... من هیچ عکس العملی نشان ندادم. خلاصه هر بار که به این اردو گاه می آمدم، با برخورد شیطانی این دختر جوان روبرو بودم. اما خدا توفیق داد که واکنشی نشان ندادم. در بررسی اعمال، وقتی به این اردو رسیدیم، جوان پشت میز به من گفت: اگر در مکر و حيله آن زن گرفتار می شدی، به جز آبرو، کار و حتی خانوادهات را از دست می دادی! برخی گناهان، اثر نامطلوب اینگونه در زندگی روزمره دارد...

یکی از دوستان همکارم، فرزند شهید بود. خیلی با هم رفیق بودیم و شوخی می کردیم. یکبار دوست دیگر ما، به شوخی به من گفت: تو باید بروی با مادر فلانی ازدواج کنی تا با هم فامیل شوید. اگه ازدواج کنید فلانی هم پسر می شود! از آن روز به بعد، سر شوخی ما باز شد. این رفیق را پسر صدا می کردم و... هر زمان به منزل دوستم می رفتیم و مادر این بنده خدا را می دیدیم، ناخود آگاه می خندیدیم. در آن وادی وانفسا، پدر همین رفیق من در مقابلم قرار گرفت. همان شهیدی که ما در مورد همسرش شوخی می کردیم. ایشان با ناراحتی گفت: چه حقی داشتید در مورد یک زن نامحرم و یک انسان این طور شوخی کنید؟

باغ بهشت

از دیگر اتفاقاتی که در آن بیابان مشاهده کردم، این بود که برخی بستگان و آشنایان که قبلاً از دنیا رفته بودند را دیدار کردم. یکی از آنها عموی خدا بیامرزش بود. او در بیمارستان هم کنار من بود. او را دیدم که در یک باغ بزرگ قرار دارد. سؤال کردم: عمو این باغ زیبا را در نتیجه کار خاصی به شما دادند؟

گفت: من و پدرت در سنین کودکی یتیم شدیم. پدر ما یک باغ بزرگ را به عنوان ارث برای ما گذاشت. شخصی آمد و قرار شد در باغ ما کار کند و سود فروش محصولات را به مادر ما بدهد.

اما او با چند نفر دیگری کاری کردند که باغ از دست ما خارج شد. آنها باغ را بین خودشان تقسیم کردند و فروختند و... البته هیچ کدام آنها عاقبت به خیر نشدند. در اینجا نیز تمام آنها گرفتارند.

چون با اموال چند یتیم این کار را کردند. حالا این باغ را به جای باغی که در دنیا از دست دادم به من داده‌اند تا با یاری خدا در قیامت به باغ اصلی برویم. بعد اشاره به در دیگر باغ کرد و گفت:

این باغ دو در دارد که یکی از آنها برای پدر شماست که به زودی باز می‌شود. در نزدیکی باغ عمویم، یک باغ بزرگ بود که سر سبزی آن مثال زدنی بود. این باغ متعلق به یکی از بستگان ما بود. او به خاطر یک وقف بزرگ، صاحب این باغ شده بود.

همین طور که به باغ او خیره بودم، یکباره تمام باغ سوخت و تبدیل به خاکستر شد!

این فامیل ما، بنده خدا با حسرت به اطرافش نگاه می کرد. من از این ماجرا شگفت زده شدم. با تعجب گفتم: چرا باغ شما سوخت؟! او هم گفت: پسر، همه این ها از بلایی است که پسر من بر سر من می آورد. او نمی گذارد ثواب خیرات این زمین وقف شده به من برسد. این بنده خدا با حسرت این جملات را تکرار می کرد. بعد پرسیدم: حالا چه می شود؟ چه کار باید بکنید؟

گفت: مدتی طول می کشد تا دوباره با ثواب خیرات، باغ من آباد شود، به شرطی که پسر من نابودش نکند. من در جریان ماجرای او و زمین وقفی و پسرناخلفش بودم، برای همین بحث را ادامه ندادم... آنجا می توانستیم به هر کجا که می خواهیم سر بزنیم، یعنی همین که اراده می کردیم، بدون لحظه ای درنگ، به مقصد می رسیدیم! پسر عمه ام در دوران دفاع مقدس شهید شده بود. یک لحظه دوست داشتم جایگاهش را ببینم. بلافاصله وارد باغ بسیار زیبایی شدم. مشکلی که در بیان مطالب آنجاست، عدم وجود مشابه در این دنیاست. یعنی نمی دانیم زیبایی های آنجا را چگونه توصیف کنیم؟! کسی که تا کنون شمال ایران و دریا و سرسبزی جنگل ها را ندیده و هیچ تصویر و فیلمی از آنجا مشاهده نکرده، هر چه برایش بگوییم، نمی تواند تصور درستی در ذهن خود ایجاد کند. حکایت ما با بقیه مردم همین گونه است. اما باید طوری بگوییم که بتواند به ذهن نزدیک باشد.

من وارد باغ بزرگی شدم که انتهای آن مشخص نبود. از روی چمن هایی عبور می کردم که بسیار نرم و زیبا بودند. بوی عطر گل های مختلف مشام انسان را نوازش می داد. درختان آنجا، همه نوع میوه ای را در خود داشتند. میوه هایی زیبا و درخشان.

من بر روی چمن‌ها دراز کشیدم. گویی یک تخت نرم و راحت و شبیه پر قو بود. بوی عطر همه جا را گرفته بود. نغمه پرندگان و صدای شرشر آب رودخانه به گوش می‌رسید. اصلاً نمی‌شود آنجا را توصیف کرد. به بالای سرم نگاه کردم. درختان میوه و یک درخت نخل پر از خرما را دیدم. با خودم گفتم: خرما می‌آید اینجا چه مزه‌ای دارد؟ یکباره دیدم درخت نخل به سمت من خم شد. من دستم را بلند کردم و یکی از خرماها را چیدم و داخل دهان گذاشتم. نمی‌توانم شیرینی آن خرما را با چیزی در این دنیا مثال بزنم.

در اینجا اگر چیزی خیلی شیرین باشد، باعث دلزدگی می‌شود. اما آن خرما نمی‌دانید چقدر خوشمزه بود. از جا بلند شدم. دیدم چمن‌ها به حالت قبل برگشت. به سمت رودخانه رفتم. در دنیا کنار رودخانه‌ها، زمین گل آلود است و باید مراقب باشیم تا پای ما کثیف نشود.

اما همین که به کنار رودخانه رسیدم، دیدم اطراف رودخانه مانند بلور زیباست! به آب نگاه کردم، آنقدر زلال بود که تا انتهای رود مشخص بود. دوست داشتم داخل آب بپریم.

اما با خودم گفتم: بهتر است سریع‌تر به سمت قصر پسر عمه‌ام بروم. ناگفته نماند. آن طرف رود، یک قصر زیبای سفید و بزرگ نمایان بود. نمی‌دانم چطور توصیف کنم. با تمام قصرهای دنیا متفاوت بود.

چیزی شبیه قصرهای یخی که در کارتون‌های بچگی می‌دیدیم، تمام دیوارهای قصر نورانی بود. می‌خواستم به دنبال پلی برای عبور از رودخانه باشم، اما متوجه شدم، اگر بخوام می‌توانم از روی آب عبور کنم! از روی آب گذشتم و مبهوت قصر زیبای پسر عمه‌ام شدم.

وقتی با او صحبت می‌کردم، می‌گفت: ما در اینجا در همسایگی اهل بیت علیهم‌السلام هستیم. ما می‌توانیم به ملاقات امامان برویم و این یکی از نعمت‌های بزرگ بهشت برزخی است. حتی می‌توانیم به ملاقات دوستان شهید و شهدای محل و دوستان و بستگان خود برویم.

جانبا زے در رکاب مولا

سال ۱۳۸۸ توفیق شد که در ماه رجب و ماه شعبان، زائر مکه و مدینه باشم. ما مُحرم شدیم و وارد مسجدالحرام شدیم. بعد از اتمام اعمال، به محل قرار آمدم. روحانی کاروان به من گفت: سه تا از خواهران الان آمدند، شما زحمت بکشید و این سه نفر را برای طواف ببرید. خسته بودم، اما قبول کردم. سه تا از خانم‌های جوان کاروان به سمت من آمدند. تا نگاهم به آن‌ها افتاد، سرم را پایین انداختم.

یک حوله اضافه داشتم. یک سر حوله را دست خودم گرفتم و سر دیگرش را در اختیار آن‌ها قرار دادم. گفتم: من در طی طواف نباید برگردم. حرم الهی هم به خاطر ماه رجب شلوغ است. شما سر این حوله را بگیرید و دنبال من بیایید.

یکی دو ساعت بعد، با خستگی فراوان به محل قرار کاروان برگشتم. در کل این مدت، اصلاً به آن‌ها نگاه نکردم و حرفی نزدم. وظیفه‌ای برای انجام طواف آن‌ها نداشتم، اما فقط برای رضای خدا این کار را انجام دادم. در روزهایی که در مکه مستقر بودیم، خیلی‌ها مرتب به بازار می‌رفتند و... اما من به جای اینگونه کارها، چندین بار برای طواف اقدام کردم. ابتدا به نیت رهبر معظم انقلاب و سپس به نیابت شهدا، مشغول شدم و از فرصت‌ها برای کسب معنویات استفاده کردم. در آن لحظاتی که اعمال من محاسبه می‌شد، جوان پشت میز به

این موارد اشاره کرد و گفت: به خاطر طواف خالصانه‌ای که همراه آن خانم‌ها انجام دادی، ثواب حج واجب در نامه اعمالت ثبت شد! بعد گفت: ثواب طواف‌هایی که به نیابت از دیگران انجام دادی، دو برابر در نامه اعمال خودت ثبت می‌شود...

اوایل ماه شعبان بود که راهی مدینه شدیم. یک روز صبح در حالی که مشغول زیارت بقیع بودم، متوجه شدم که مأمور وهابی دوربین یک پسر بچه را که می‌خواست از بقیع عکس بگیرد را گرفته، جلو رفتم و به سرعت دوربین را از دست او گرفتم و به پسر بچه تحویل دادم. بعد به انتهای قبرستان رفتم. من در حال خواندن زیارت عاشورا بودم که به مقابل قبر عثمان رسیدم. همان مأمور وهابی دنبال من آمد و چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد. یکباره کنار من آمد و دستم را گرفت و به فارسی و با صدای بلند گفت: چی گفتی؟! لعن می‌کنی؟

گفتم: نه خیر. دستم رو ول کن. اما او همینطور داد می‌زد و با سر و صدا، بقیه مأمورین را دور خودش جمع کرد. در همین حال یکدفعه به من نگاه کرد و حرف زشتی را به مولا امیرالمؤمنین علیه السلام زد.

من دیگر سکوت را جایز ندانستم. تا این حرف زشت از دهان او خارج شد و بقیه زائران شنیدند، دیگر سکوت را جایز ندانستم. یکباره کشیده محکمی به صورت او زدم. بلافاصله چهار مأمور به سر من ریختند و شروع به زدن کردند. یکی از مأمورین ضربه‌ی محکمی به کتف من زد که درد آن تا ماه‌ها اذیتم می‌کرد. چند نفر از زائرین جلو آمدند و مرا از زیر دست آن‌ها خارج کردند و سریع فرار کردم. اما در لحظات بررسی اعمال، ماجرای درگیری در قبرستان بقیع را به من نشان دادند و گفتند: شما خالصانه و فقط به عشق مولا علیه السلام با آن مأمور درگیر شدید و کتف شما آسیب دید. برای همین ثواب جانبازی در رکاب مولا علیه السلام در نامه عمل شما ثبت شده است!^۱

۱. البته این ماجرا نباید دستاویزی برای برخورد با مأمورین دولت سعودی گردد.



شهید و شهادت

در این سفر کوتاه به قیامت، نگاه من به شهید و شهادت تغییر کرد. علت آن هم چند ماجرا بود: یکی از معلمین و مربیان شهر ما، در مسجد محل تلاش فوق العاده‌ای داشت که بچه‌ها را جذب مسجد و هیئت کند. او خالصانه فعالیت می‌کرد و در مسجدی شدن ما هم خیلی تأثیر داشت.

این مرد خدا، یکبار که با ماشین در حرکت بود، از چراغ قرمز عبور کرد و سانحه‌ای شدید رخ داد و ایشان مرحوم شد. من این بنده خدا را دیدم که در میان شهدا و هم درجه آن‌ها بود! من توانستم با او صحبت کنم.

ایشان به خاطر اعمال خوبی که در مسجد و محل داشت و رعایت دستورات دین، به مقام شهدا دست یافته بود. در واقع او در دنیا شهید زندگی کرد و به مقام شهدا دست یافت.

اما سؤالی که در ذهن من بود، تصادف او و عدم رعایت قانون و در واقع علت مرگش بود.

ایشان به من گفت: من در پشت فرمان ماشین سگته کردم و از دنیا رفتم و سپس با ماشین مقابل برخورد کردم. هیچ چیزی از صحنه تصادف دست من نبود.

در جایی دیگر یکی از دوستان پدرم که اوایل جنگ شهید شده بود و در گلزار شهدای شهرمان به خاک سپرده شده بود را دیدم. اما او خیلی گرفتار بود و اصلاً در رتبه شهدا قرار نداشت! تعجب کردم. تشییع او را به یاد داشتم که در تابوت شهدا بود و... اما چرا؟!

خودش گفت: من برای جهاد به جبهه رفتم. من به دنبال کاسبی و خرید و فروش بودم که برای خرید جنس، به مناطق مرزی رفتم که آنجا بمباران شد.

من کشته شدم. بدن مرا با شهدای رزمنده به شهر منتقل شد و فکر کردند من رزمنده‌ام و...

اما مهم‌ترین مطلبی که از شهدا دیدم، مربوط به یکی از همسایگان ما بود.

خوب به یاد داشتم که در دوره دبستان، بیشتر شب‌ها در مسجد محل، کلاس و جلسه قرآن و یا هیئت داشتیم.

آخر شب وقتی به سمت منزل می‌آمدیم، از یک کوچه باریک و تاریک عبور می‌کردیم.

از همان بچگی شیطنت داشتم. با برخی از بچه‌ها زنگ خانه مردم را می‌زدیم و سریع فرار می‌کردیم!

یک شب من دیرتر از بقیه دوستانم از مسجد راه افتادم. وسط همان کوچه بودم که دیدم رفقای من که زودتر از کوچه رد شدند، یک چسب را به زنگ یک خانه چسبانند! صدای زنگ قطع نمی‌شد.

یکبار پسر صاحبخانه که از بسیجیان مسجد محل بود، بیرون آمد. چسب را از روی زنگ جدا کرد و نگاهش به من افتاد.

او شنیده بود که من، قبلاً از این کارها کرده‌ام، برای همین جلو آمد و میج دستم را گرفت و گفت: باید به پدرت بگویم که چه کار می‌کنی!

هرچی اصرار کردم که من نبودم و... بی فایده بود. او مرا به مقابل منزل مان برد و پدرم را صدا زد.

آن شب همسایه ما عروسی داشت. توی خیابان و جلوی منزل ما شلوغ بود.

پدرم وقتی این مطلب را شنید خیلی عصبانی شد و جلوی چشم همه، حسابی مرا کتک زد.

این جوان بسیجی که در اینجا قضاوت اشتباهی داشت، چند سال بعد و در روزهای پایانی دفاع مقدس به شهادت رسید.

این ماجرا و کتک خوردن به ناحق من، در نامه اعمال نوشته شده بود. به جوان پشت میز گفتم: من چطور باید حقم را از آن شهید بگیرم؟ او در مورد من زود قضاوت کرد.

او گفت: لازم نیست که آن شهید به اینجا بیاید. من اجازه دارم آنقدر از گناهان تو بیخشم تا از آن شهید راضی شوی.

بعد یکبارہ دیدم که صفحات نامه اعمال من ورق خورد! گناهان هر صفحه پاک می شد و اعمال خوب آن می ماند.

خیلی خوشحال شدم. ذوق زده بودم. حدود یکی دو سال از اعمال من اینطور طی شد.

جوان پشت میز گفت: راضی شدی؟

گفتم: بله، عالی است. البته بعدها پشیمان شدم. چرا نگذاشتم تمام اعمال بدم را پاک کند!؟

اما باز بد نبود. همان لحظه دیدم آن شهید آمد و سلام و روبوسی کرد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم.

گفت: با اینکه لازم نبود، اما گفتم بیایم و حضوری از شما حلالیت بطلبم. هر چند شما هم به خاطر کارهای گذشته در آن ماجرابی تقصیر نبودید.

قرآن

در میان دوستان ما جوان فوق العاده پر استعدادی بود که در نوجوانی حافظ و قاری قرآن شد و برای بسیاری از بچه‌های محل الگو گردید.

از لحاظ درس و اخلاق از همه بهتر بود و خیلی از بزرگترها به ما می‌گفتند: کاش مثل فلانی بودید.

این پسر به دنبال مفاهیم قرآن رفت، در شانزده سالگی یک استاد کامل شده بود.

در جلسات هفتگی مسجد، برای ما از درس‌های قرآن می‌گفت و در جوانانی مثل من، خیلی تأثیر داشت.

دوران دبیرستان تمام شد، او به دانشگاه یکی از شهرها رفت و ما هم استخدام شدیم. دیگر از او خبر نداشتم.

گذشت تا اینکه در آن وادی، یکباره یاد او افتادم. البته به یاد قرآن افتادم.

چون دیدم برخی از کسانی که در دنیا با قرآن مانوس بودند و به آن عمل می‌کردند چه جایگاه والایی داشتند. آن‌ها همین‌طور آیات قرآن را می‌خواندند و بالا می‌رفتند.

اما برخلاف آن‌ها، قاریان و کسانی که مردم، آن‌ها را به عنوان حافظ و عامل به قرآن می‌شناختند، اما اهل عمل به دستورات قرآن

نبودند، در عذاب سختی گرفتار بودند. به خصوص کسانی که برخی حقایق قرآنی در زمینه مقام اهل بیت علیهم السلام و پیروی از این بزرگواران را فهمیده بودند، اما در عمل، در مقابل این واقعیت‌های دینی موضع گرفتند.

من یکبارہ دوست قرآنی دوران نوجوانی ام را در چنین جایگاهی دیدم.

جایی در جهنم برای او آماده شده بود که بسیار وحشتناک بود. خداوند قسمت کسی نکند، چنان ترسی داشتم که نمی‌توانستم سؤالی بپرسم، اما با یک نگاه دقیق، کل ماجرا را فهمیدم.

او با اینکه بسیاری از حقایق قرآنی را فهمیده بود، اما به خاطر روحیه راحت طلبی و تحت تأثیر برخی اساتید که بحث یکسان بودن ادیان را مطرح می‌کردند، دین خودش را تغییر داد!

دوست قرآنی من، با آنکه راه درست را می‌شناخت، اما با تغییر دین، راه جهنم را برای خود هموار کرد.

او حتی در زمینه گمراهی برخی جوانان محل، مجرم شناخته شد. چرا که الگویی برای آنها شده بود و خبر تغییر دین او، واکنش‌های بدی در بین جوانان ایجاد کرد.

البته اساتید او هم در این گمراهی و در آن جایگاه جهنمی با او شریک بودند.

از دیگر موقعیت‌هایی که در جهنم و در نزدیکی او مشاهده کردم، نحوه عذاب برخی افراد بود که من از سابقه ایمان و انقلابی بودن آنها مطلع بودم!

مثلاً جایی را دیدم که شبیه یک سطح معمولی بود، وقتی خوب دقت کردم دیدم این سطح، پر از نوک شمشیر یا نیزه است!

اصلاً نمی‌شد آنجا راه رفت! یعنی شبیه پشت جوجه تیغی بود. بعد دیدم کسی را از دور می‌آورند.

پاهایش را بسته بودند، او را سر و ته آویزان کرده و بدنش را روی این سطح می کشیدند. فریادهای او دل هر کسی را به لرزه می انداخت. تمام بدنش زخمی بود.

کمی آن طرف تر را نگاه کردم، یک استخر پر از مواد مذاب بود. مانند آنچه از آتشفشانها خارج می شود!

یک سینی گرد، با قطر حدود یک متر در وسط آن قرار داشت و شخصی روی این سینی نشسته بود.

هر چند دقیقه یکبار، این شخص تعادل خود را از دست داده و داخل مواد مذاب می افتاد، بعد تلاش می کرد و به روی این سینی بر می گشت!

کمی که دردهای بدنش بهتر می شد دوباره همین ماجرا تکرار می شد. واقعاً وحشت کردم.

من این افراد را شناختم و گفتم: اینها که خیلی برای اسلام و انقلاب زحمت کشیدند، فقط در چند مورد...

نگذاشتند سخن من تمام شود. ماجرای طلحه و زبیر را به یاد من آوردند، کسانی که در صدر اسلام و در جوانی، برای خدا و اسلام بسیار زحمت کشیدند، اما سرانجام در مقابل اسلام واقعی قرار گرفتند و فتنه های بزرگی ایجاد کردند.

حق الناس وحق النفس

از وقتی که مشغول به کار شدم، حساب سال داشتم. یعنی همه ساله، اضافه درآمدهای خودم را مشخص می کردم و یک پنجم آن را به عنوان خمس پرداخت می کردم.

با اینکه روحانیان خوبی در محل داشتیم، اما یکی از دوستانم گفت: یک پیرمرد روحانی در محل ما هست. بیا و خمس مالت را به ایشان بده و رسیدش را بگیر.

در زمینه خمس خیلی احتیاط می کردم. خیلی مراقب بودم که چیزی از قلم نیفتد. من از اواسط دهه‌ی هفتاد، مقلد رهبری معظم انقلاب شدم. یادم هست آن سال، خمس من به بیست هزار تومان رسید. یکی از همان سال‌ها، وقتی خمس را پرداخت کردم. به آن پیرمرد تأکید کردم که رسید دفتر رهبری را برایم بیاورد.

هفته بعد وقتی رسید خمس را آورد، با تعجب دیدم که رسید دفتر آیت الله... است!

گفتم: این رسید چیه؟ اشتباه نشده؟! من به شما تأکید کردم مقلد رهبری هستم.

او هم گفت: فرقی ندارد.

باعصیانیت با او برخورد کردم و گفتم: باید رسید دفتر رهبری را

برایم بیاوری.

من به شما تأکید کردم که مقلد رهبری هستم و می‌خواهم خمس من به دفتر ایشان برسد.

او هم هفته بعد یک رسید بدون مهر برایم آورد که نفهمیدم صحیح است یا نه! از سال بعد هم خمس خودم را مستقیم به حساب اعلام شده توسط دفتر رهبری واریز می‌کردم.

یکی دو سال بعد، خبردار شدم این پیرمرد روحانی از دنیا رفت. من بعدها متوجه شدم که این شخص، خمس چند نفر دیگر را هم به همین صورت جا به جا کرده!

در آن زمانی که مشغول حساب و کتاب اعمال بودم، یکباره همین پیرمرد را دیدم. خیلی اوضاع آشفته‌ای داشت.

در زمینه حق‌الناس به خیلی‌ها بدهکار و گرفتار بود. بیشترین گرفتاری او به بحث خمس برمی‌گشت. برخی آدم‌های عادی وضعیت بهتری از این شخص داشتند!

پیرمرد پیش من آمد و تقاضا کرد حلالش کنم. اما اینقدر اوضاع او مشکل داشت که با رضایت من چیزی تغییر نمی‌کرد. من هم قبول نکردم. در اینجا بود که جوان پشت میز به من گفت: این‌هایی که می‌بینی، این کسانی که از شما حلالیت می‌طلبند یا شما از آن‌ها حلالیت می‌طلبی، کسانی هستند که از دنیا رفته‌اند. حساب آن‌ها که هنوز در دنیا هستند مانده، تا زمانی که آن‌ها هم به برزخ وارد شوند.

حساب و کتاب شما با آن‌ها که زنده‌اند، بعد از مرگشان انجام می‌شود. بعد دوباره در زمینه حق‌الناس با من صحبت کرد و گفت: وای به حال افرادی که سال‌ها عبادت کرده‌اند اما حق‌الناس را مراعات نکردند.

اما این را هم بدان، اگر کسی در زمینه حق‌الناس به شما بدهکار بود و او را در دنیا ببخشی، ده برابر آن در نامه‌ی عملت ثبت می‌شود. اما اگر به برزخ کشیده شود، همان مقدار خواهد بود.

اما یکی از مواردی که مردم نسبتاً به آن دقت کمتری دارند، حق الله است. می گویند دست خداست و ان شاء الله خداوند از تقصیرات ما می گذرد. حق الناس هم که مشخص است. اما در مورد حق النفس یعنی حق بدن، تقریباً حساسیتی بین مردم دیده نمی شود! گویی حق بدن را هم خدا بخشیده!

اما در آن لحظات وانفسا، موردی را در پرونده ام دیدم که مربوط به حق بدن (حق النفس) می شد.

در روزگار جوانی، بارفقا و بچه های محل، برای تفریح به یکی از باغ های اطراف شهر رفتیم. کسی که ما را دعوت کرده بود، قلیان را آماده کرد و با یک بسته سیگار به سمت ما آمد.

سیگارها را یکی یکی روشن کرد و دست رفقا می داد. من هم در خانه ای بزرگ شده بودم که پدرم سیگاری بود، اما از سیگار نفرت داشتم.

آن روز با وجود کراهت، اما برای اینکه انگشت نما نشوم، سیگار را از دست آن آقا گرفتم و شروع به کشیدن کردم! حالم خیلی بد شد. خیلی سرفه کردم. انگار تنگی نفس گرفته بودم.

بعد از آن، هیچ وقت دیگر سراغ قلیان و سیگار نرفتم. اما در آن وانفسا، این صحنه را به من نشان دادند و گفتند: تو که می دانستی سیگار ضرر دارد چرا همان یکبار را کشیدی؟ تو حق النفس را رعایت نکردی و باید جواب بدهی. همین باعث گرفتاری ام شد!

در آنجا برخی افراد را دیدم که انسان های مذهبی و خوبی بودند. بسیاری از احکام دین را رعایت کرده بودند، اما به حق النفس اهمیت نداده بودند.

آن ها به خاطر سیگار و قلیان به بیماری و مرگ زودرس دچار شده بودند و در آن شرایط، به خاطر ضرر به بدن گرفتار بودند.

شراکت

از همشهری‌های ما بود. کسی که به ایمان او اعتقاد داشتیم. او مدتی قبل، از دنیا رفت. حالا او را در وضعیتی دیدم که خوش آیند نبود! گرفتار عذاب نبود، اما اجازه ورود به بهشت برزخی را نداشت! وقتی مرادید، با التماس از من خواهش کرد که کاری برایش انجام دهم. لازم نبود حرفی بزند، من همه چیز را با یک نگاه می‌فهمیدم. گفتم اگر توانستم چشم.

او هم مثل خیلی‌های دیگر گرفتار حق‌الناس بود. مدتی پس از بهبودی، به سراغ برادر کوچکترش رفتم، بلکه بتوانم کاری برایش انجام دهم.

به برادرش گفتم: خدا رحمت کند برادر شما را، اما یک سؤال دارم، از برادر تان راضی هستی؟

نگاهی از سر تعجب به من کرد و گفت: این چه حرفیه، خدا رحمتش کنه، برادرم خیلی مؤمن بود. همیشه برایش خیرات می‌دادم. گفتم: اما برادرت پیغام داده که من گرفتار حق‌الناس هستم. باید برادر کوچکترم مرا حلال کند.

ایشان با اخم مرا نگاه کرد و گفت: اشتباه می‌کنی.

گفتم: اما برادرت به من توضیح داده. آگه لطف کنی و بشنوی برایت می‌گویم. ولی باید قول بدهی که او را حلال کنی.

لیخند تلخی برلبانش نقش بست و گفت: جالب شد، بگو، اگر واقعاً درست باشد حلالش می‌کنم.

گفتم: شما بیست سال قبل با برادرت در یک کار اقتصادی شراکت داشتید. صد هزار تومان شما و صد هزار تومان برادرت آوردید و برادرت این پول را به کسی داد که کار کند.

این بنده خدا گفت: بله، خوب یادمه. یک سال شراکت داشتیم. آن شخص سود را ماهیانه به حساب برادرم می‌ریخت و او هم هر ماه دو هزار تومان به من می‌داد.

گفتم: مشکل همین مطلب است. حق شما سه هزار تومان بوده که هزار تومان را برادرت بر می‌داشت.

او باز هم با تعجب نگاهم کرد و گفت: از کجا می‌دانی؟

گفتم: «او خودش همین مطلب را به من گفت. اما قول دادی حلالش کنی.» من این را گفتم و رفتم.

یکی دو ماه بعد ایشان به سراغ من آمد و گفت: آن روز که شما آمدی، از همان شخصی که پول در اختیارش بود و کار اقتصادی می‌کرد پیگیری کردم. حرف شما درست بود، اما برادرم حکم پدر برایم داشت، او را حلالش کردم.

همان شب برادرم را در خواب دیدم. خیلی خوشحال بود و همینطور از من تشکر می‌کرد. بعد هم به من گفت: برو داخل حیاط خانه مادر، فلان نقطه را حفر کن. یک جعبه گذاشته‌ام که چند سکه طلا داخل آن است. گذاشته بودم برای روز مبادا، این سکه‌ها هدیه برای توست. ایشان ادامه داد: من رفتم و سکه‌ها را پیدا کردم. حالا آمده‌ام پیش شما و می‌خواهم دوسه تا از این سکه‌ها را برای کار خیر بدهم تا ثوابش برای برادرم باشد.

من هم خدا را شکر کردم. یکی دو خانواده مستحق را به او معرفی کردم و الحمدلله پول خوبی به آن‌ها پرداخت شد.

تشکیل خانواده و صلہ رحم

در مورد اهمیت تشکیل خانواده، شاید لازم به هیچ گونه تذکری نباشد. درست است که قبول بار خانواده، کار سخت و سنگینی است. اما در روایات ما، ازدواج، سنت پیامبر اسلام معرفی شده و تکامل نیمی از دین انسان، منوط به ازدواج و تشکیل خانواده است. وقتی هم که فرزندی متولد شود، خیرات و برکات بر اهل خانه نازل می شود.^۱ البته این را هم باید اشاره کرد که تمام امور دنیا، بخصوص همین تشکیل خانواده، با سختی و گرفتاری همراه است. چرا که خداوند در آیه ۴ سوره بلد می فرماید: «بدرستی که ما انسان را (همواره) در سختی و رنج آفریده ایم.» یعنی حال دنیا این گونه است که با سختی ها و مشکلات آمیخته شده. اما در آن سوی هستی مشاهده کردم که هر بار انسان در کنار خانواده و همسر خود قرار می گیرد، خیرات و برکات الهی بر او نازل می گردد.^۲

از طرفی، بسیاری از خیرات، توسط فرزند برای او ارسال می شود. شاید هیچ باقیات الصالحاتی بهتر از فرزند صالح برای انسان نباشد.

۱. خداوند در آیه ۳۱ سوره اسراء در مورد رزق و روزی خانواده می فرماید: «... ما آن ها و شما را روزی می دهیم.» در این آیه، روزی همسر و فرزندان، قبل از انسان بیان شده. به تعبیری باید گفت: بسیاری از برکات و روزی ها به خاطر وجود اولاد به سوی انسان نازل می شود.

۲. پیامبر اسلام فرمودند: در پیشگاه خداوند تعالی، نشستن مرد در کنار همسر خود، از اعتکاف در مسجد من (در مدینه) محبوب تر است. بحار الانوار جلد ۱۰۴ ص ۱۳۲.

برای همین است که امام رضا علیه السلام می فرماید: وقتی خداوند خیر بنده‌اش را بخواهد، وی را نمی میراند تا فرزندش را ببیند.^۱

بنده از نوجوانی یاد گرفتم که هر کار خوبی انجام می‌دهم یا اگر صدقه‌ای می‌دهم، ثواب آن را به روح تمام کسانی که به گردن من حق دارند، از آدم تا خاتم و تمام اموات شیعه و پدران و مادرانم نثار کنم. در آن سوی هستی، پدر بزرگم را همراه با جمعی که در کنارش بودند مشاهده کردم. آن‌ها مرتب از من تشکر می‌کردند و می‌گفتند: ما به وجود اولادی مثل تو افتخار می‌کنیم. خیرات و برکاتی که از سوی تو برای ما ارسال شده، بسیار مهم و کارگشا بود. ما همیشه برایت دعا می‌کنیم تا خداوند بر توفیقات تو بیفزاید.

در میان بستگان ما خیلی از افراد در فامیل ازدواج می‌کنند. من هم با دختردایی خودم ازدواج کردم. از طرفی من در میان فامیل معروف هستم که خیلی اهل صله‌رحم هستم. زیاد به فامیل سر می‌زنم.

عمه‌ای دارم که مادر شهید است. همان که پسرش در اتاق عمل بالای سرم بود. تمام فامیل به من می‌گویند که تو پسر این عمه هستی. از بس که به عمه سر می‌زنم و تلاش در راه حل مشکلات ایشان دارم. دعای خیر اهل فامیل همواره مشکل‌گشای گرفتاری‌هایم بوده. حتی به من نشان دادند که در برخی موارد، حوادث سختی که شاید منجر به مرگ می‌شد، با دعای فامیل و والدین من برطرف شد!^۲

۱. وسائل الشیعه ج ۱۵ ص ۹۶- نگارنده می‌گوید: بنده دوستی داشتم که مسائل دینی را به خوبی رعایت می‌کرد. وضع مالی بسیار خوبی داشت اما زیر بار ازدواج نرفت و تا آخر عمر مجرد ماند. او انسان خیری بود که چندین مسجد و مدرسه و... بنا نمود. دوست ما در اثر یک سانحه مرحوم شد. او را در عالم رویا مشاهده کردم. به من گفت: جای من خوب است اما حسرت می‌خورم که چرا با وجود توانایی مالی، خانواده تشکیل ندادم! اگر یک اولاد صالح داشتم از تمام این موقوفات برای من بالاتر بود. من با مجرد ماندن، از درجات و توفیقات بسیاری محروم شدم.

۲. امام صادق علیه السلام می‌فرماید: صلّه ارحام، اخلاق را نیکو... روزی را زیاد می‌کند و مرگ را به تأخیر می‌اندازد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند: کسی که با جان و مالش به دنبال صلّه‌رحم باشد، خداوند متعال اجر صد شهید را به او عطا می‌کند. وسائل الشیعه، ج ۶، ص ۲۸۶

اعمال

جوان پشت میز، وقتی نابودی بسیاری از اعمال مرا دید، نکته جالبی را به من یاد آور شد و گفت: «من دیده‌ام برخی انسان‌های دانا، جدای از اینکه کارهای خود را برای رضای خدا انجام می‌دهند، اما در ادامه، ثواب کارهای خوبی که در دنیا انجام می‌دهند را به یکی از چهارده معصوم علیهم‌السلام هدیه می‌کنند.

انسان‌ها، ممکن است در ادامه زندگی به خاطر گناهان و اشتباهات، ثواب اعمال خوب خود را از دست بدهند، در نتیجه وقتی به برزخ می‌آیند، مانند تو دست خالی هستند، در این زمان، آن‌ها که این ثواب‌ها را هدیه گرفته‌اند به آن شخص سر می‌زنند و از او دلجویی می‌کنند. این بزرگواران که به این ثواب‌ها احتیاج ندارند، لذا این اعمال خیر را به همان شخص بر می‌گردانند. بنابراین به شما توصیه می‌کنم که خالصانه این کار را انجام دهید؛ یعنی ثواب تمام کارهای خیر خودتان را به مقربین در گاه الهی هدیه نمایید.» این مطلب خیلی به دلم نشست. به جوان پشت میز گفتم: چرا خداوند به بعضی از کسانی که دین و ایمان درست و حسابی ندارند، اینقدر مال و ثروت می‌دهد؟ این کار، اهل ایمان را در مورد راه درست، به شک و تردید می‌اندازد.

او هم گفت: «خداوند برخی افراد که از مسیر او دور شده و غرق در دنیا شدند و برای دستورات پروردگار ارزشی قائل نیستند را به حال

خودرها می کند تا در آن سوی هستی به حساب آن‌ها رسیدگی شود. برخی از این افراد، به محض اینکه از خداوند چیزی از مال دنیا بخواهند، سریع به آن‌ها داده می شود تا دیگر با خدا حرف نزنند. به تعبیر شما، سریع او را رد می کنند که صدای او را نشنوند!

برخی از این افراد فکر می کنند که مقرب خدا هستند که هر چه می خواهند فراهم می شود، اما در واقع اینطور نیست. این‌ها به حال خود رها شده‌اند. می خواهند کار خوب کنند، اما توفیق نمی یابند. کار خیری هم اگر انجام دهند، یا باعث فساد می شود و یا آن را نابود می کنند.» من این گفتگو را به یاد داشتم. تا اینکه سال بعد در یک جلسه فامیلی، یکی از افراد ثروتمند بی ایمان را دیدم. درست مصداق همان کلام بود. او اهل نماز و عبادت نبود، اما می گفت هر چه از خدا بخواهم سریع می دهد! به او گفتم: کدام کشورها رفته‌ای؟ گفت: بیشتر کشورهای دنیا را رفته‌ام و همینطور اسم کشورها را برد.

گفتم: چند بار تا حالا کربلا رفتی؟ چند سفر مشهد رفتی؟ خنده‌ای از سر تمسخر کرد و گفت: کربلا که فعلاً امنیت ندارد. اما اگر بخواهم یک قطار را کامل می خرم و همه را مشهد می برم. دوباره سؤال را تکرار کردم: چند بار تا حالا مشهد رفتی؟ گفت: یکبار برای پروژه اقتصادی رفتم، اما زود برگشتم. گفتم: حرم امام رضا علیه السلام هم رفتی؟

گفت: فرصت نشد. اما اراده کنم می روم. بعد یکی از بزرگترهای هیئت فامیلی را صدا کرد و گفت: حاجی، امسال هزینه غذای ده شب محرم رو به حساب من بذار. این را گفت و بلند شد و رفت.

درست یکی دو شب به محرم، اعضای هیئت به سراغ او رفتند که هزینه غذا را بگیرند، اما خارج از کشور بود! این آقا بعد از عاشورا برگشت. باز مثل همیشه، مردمان عادی هزینه محرم را پرداخت کردند. خبر دارم که هنوز این شخص توفیق زیارت مشهد را پیدا نکرده!

یازهر را غایب

خیلی سخت بود. حساب و کتاب خیلی دقیق ادامه داشت. ثانیه به ثانیه را حساب می کردند.

زمان‌هایی که باید در محل کار حضور داشته باشم را خیلی با دقت بررسی می کردند که به بیت‌المال خسارت زده‌ام یا نه؟!

خدا را شکر این مراحل به خوبی گذشت. زمان‌هایی را که در مسجد و هیئت حضور داشتم محاسبه کردند و گفتند دو سال از عمرت را اینگونه گذراندی که جزو عمرت محاسبه نمی کنیم. یعنی بازخواستی ندارد و می توانی به راحتی از این دو سال بگذری.

در آنجا برخی دوستان همکارم و حتی برخی آشنایان را می دیدم، بدن مثالی آن‌هایی را در آنجا می دیدم که هنوز در دنیا بودند! می توانستم مشکلات روحی و اخلاقی آن‌ها را ببینم.

عجیب بود که برخی از دوستان همکارم را دیدم که به عنوان شهید راهی برزخ می شدند و بدون حساب و بررسی اعمال به سوی بهشت برزخی می رفتند! چهره خیلی از آن‌ها را به خاطر سپردم.

جوانی که پشت میز بود گفت: برای بسیاری از همکاران و دوستان، شهادت را نوشته‌اند، به شرطی که خودشان با اعمال اشتباه، توفیق شهادت را از بین نبرند. به جوان پشت میز اشاره کردم و گفتم: چکار می توانم بکنم که من هم توفیق شهادت داشته باشم.

او هم اشاره کرد و گفت: در زمان غیبت امام عصر علیه السلام زعامت و رهبری شیعه با ولی فقیه است. پرچم اسلام به دست اوست. همان لحظه تصویری از ایشان را دیدم. عجیب اینکه افراد بسیاری که آن‌ها را می‌شناختم در اطراف رهبر بودند و تلاش می‌کردند تا به ایشان صدمه بزنند، اما نمی‌توانستند! من اتفاقات زیادی را در همان لحظات دیدم و متوجه آن‌ها شدم. اتفاقاتی که هنوز در دنیارخ نداده بود! خیلی‌ها را دیدم که به شدت گرفتار هستند. حق الناس میلیون‌ها انسان به گردن داشتند و از همه کمک می‌خواستند اما هیچ کس به آن‌ها توجه نمی‌کرد. مسئولینی که روزگاری برای خودشان، کسی بودند و با خدم و حشم فراوان مشغول گذران زندگی بودند، حالا غرق در گرفتاری بودند و به همه التماس می‌کردند.

بعد سؤالاتی را از جوان پشت میز پرسیدم و او جواب داد.

مثلاً در مورد امام عصر علیه السلام و زمان ظهور پرسیدم.

ایشان گفت: باید مردم از خدا بخواهند تا ظهور مولایشان زودتر اتفاق بیفتد تا گرفتاری دنیا و آخرتشان برطرف شود. اما بیشتر مردم با وجود مشکلات، امام زمان علیه السلام را نمی‌خواهند. اگر هم بخواهند برای حل گرفتاری دنیایی به ایشان مراجعه می‌کنند. بعد مثالی زد و گفت: مدتی پیش، مسابقه فوتبال بود. بسیاری از مردم، در مکان‌های مقدس، امام زمان علیه السلام را برای نتیجه این بازی قسم می‌دادند!

من از نشانه‌های ظهور سؤال کردم. از اینکه اسرائیل و آمریکا مشغول دسیسه‌چینی در کشورهای اسلامی هستند و برخی کشورهای ظاهر اسلامی با آنان همکاری می‌کنند و...

جوان پشت میز لبخندی زد و گفت: نگران نباش. این‌ها کفی بر روی آب هستند. نیست و نابود می‌شوند. شما نباید سست شوید. نباید ایمان خود را از دست دهید. مگر به آیه ۱۳۹ سوره آل عمران دقت نکرده‌ای: «وَلَا تَهْنُؤْا وَلَا تَحْزَنْوْا وَاَنْتُمْ الْاَعْلَوْنَ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِيْنَ»

در این آیه خداوند متعال می‌فرماید: سُست نشوید و غمگین نباشید، شما اگر ایمان داشته باشید، برترین (گروه انسان‌ها) هستید. نکته دیگری که آنجا شاهد بودم، انبوه کسانی بود که زندگی دنیایی خود را تباه کرده بودند، آن هم فقط به خاطر دوری از انجام دستورات خداوند! جوان گفت: آنچه حضرت حق از طریق معصومین برای شما فرستاده است، در درجه اول، زندگی دنیایی شما را آباد می‌کند و بعد آخرت را می‌سازد. مثلاً به من گفتند: اگر آن رابطه پیامکی با نامحرم را ادامه می‌دادی، گناه بزرگی در نامه عملت ثبت می‌شد و زندگی دنیایی تو را تحت الشعاع قرار می‌داد.

در همین حین متوجه شدم که یک خانم باشخصیت و نورانی پشت سر من، البته کمی با فاصله ایستاده‌اند! از احترامی که بقیه به ایشان گذاشتند متوجه شدم که مادر ما حضرت فاطمه زهرا علیها السلام هستند.

وقتی صفحات آخر کتاب اعمال من بررسی می‌شد و خطا و اشتباهی در آن مشاهده می‌شد، خانم روی خودش را بر می‌گرداند. اما وقتی به عمل خوبی می‌رسیدیم، بالبخند رضایت ایشان همراه بود. تمام توجه من به مادرم حضرت زهرا علیها السلام بود. من در دنیا ارادت ویژه‌ای به بانوی دو عالم داشتم. مرتب در ایام فاطمیه روضه خوانی داشتیم و سعی می‌کردم که همواره به یاد ایشان باشم.

ناگفته نماند که جد مادری ما از علما و سادات بوده و ما نیز از اولاد حضرت زهرا علیها السلام به حساب می‌آمدیم. حالا ایشان در کنار من حضور داشت و شاهد اعمال من بود.

نه فقط ایشان که تمام معصومین را در آنجا مشاهده کردم! برای یک شیعه خیلی سخت است که در زمان بررسی اعمال، امامان معصوم علیهم السلام در کنارش باشند و شاهد اشتباهات و گناهانش باشند.

از اینکه برخی اعمال من، معصومین را ناراحت می‌کرد. می‌خواستم از خجالت آب شوم...

خیلی ناراحت بودم. بسیاری از اعمال خوب من از بین رفته بود. چیز زیادی در کتاب اعمالم نمانده بود. از طرفی به صدها نفر در موضوع حق الناس بدهکار بودم که هنوز به برزخ نیامده بودند.

برای یک لحظه نگاهم به دنیا و به منزل خودمان افتاد. همسر من که ماه چهارم بارداری را می گذرانده، بر سر سجاده نشسته بود و با چشمانی گریان، خدا را به حق حضرت زهرا علیها السلام قسم می داد که من بمانم. نگاهم به سمت دیگری رفت. داخل یک خانه در محله خود ما، دو کودک یتیم، خدا را قسم می دادند که من برگردم. آن‌ها به خدا می گفتند: خدایا، ما نمی خواهیم دوباره یتیم شویم.

این را بگویم که خدا توفیق داد که هزینه‌های این دو کودک یتیم را می دادم و سعی می کردم برای آن‌ها پدری کنم. آن‌ها از ماجرای عمل خبر داشتند و همین طور با گریه از خدا می خواستند که من زنده بمانم. به جوانی که پشت میز بود گفتم: دستم خالی است. نمی شود کاری کنی که من برگردم؟ نمی شود از مادرمان حضرت زهرا علیها السلام بخواهی که مرا شفاعت کند. شاید اجازه دهند تا من برگردم و حق الناس را جبران کنم. یا کارهای خطای گذشته را اصلاح کنم. جوابش منفی بود. اما باز اصرار کردم. گفتم از مادرمان حضرت زهرا علیها السلام بخواه که مرا شفاعت کنند.

لحظاتی بعد، جوان پشت میز نگاهی به من کرد و گفت: به خاطر اشک‌های این کودکان یتیم و به خاطر دعاهای همسرت و دختری که در راه داری و دعای پدر و مادرت، حضرت زهرا علیها السلام شما را شفاعت نمود تا برگردید.

به محض اینکه به من گفته شد: «برگرد» یکباره دیدم که زیر پای من خالی شد! تلویزیون‌های سیاه و سفید قدیمی وقتی خاموش می شد، حالت خاصی داشت، چند لحظه طول می کشید تا تصویر محو شود. مثل همان حالت پیش آمد و من یکباره رها شدم...

بازگشت

کمتر از لحظه‌ای دیدم روی تخت بیمارستان خوابیده‌ام و تیم پزشکی مشغول زدن شوک برقی به من هستند. دستگاه شوک را چند بار به بدن من وصل کردند و به قول خودشان؛ بیمار احیا شد.

روح به جسم برگشته بود، حالت خاصی داشتم. هم خوشحال بودم که دوباره مهلت یافته‌ام و هم ناراحت بودم که از آن وادی نور، دوباره به این دنیای فانی برگشته‌ام.

پزشکان بعد از مدتی کار خودشان را تمام کردند. در واقع غده خارج شده بود و در مراحل پایانی عمل بود که من سه دقیقه دچار ایست قلبی شدم. بعد هم با ایجاد شوک، مرا احیا کردند.

من در تمام آن لحظات، شاهد کارهایشان بودم. پس از اتمام کار، مرا به اتاق مجاور جهت ریکاوری انتقال داده و پس از ساعتی، کم‌کم اثر بی‌هوشی رفت و درد و رنج‌ها دوباره به بدنم برگشت.

حالم بهتر شد و توانستم چشم راستم را باز کنم، اما نمی‌خواستم حتی برای لحظه‌ای از آن لحظات زیبا دور شوم.

من در این ساعات، تمام خاطراتی که از آن سفر معنوی داشتم را با خودم مرور می‌کردم. چقدر سخت بود. چه شرایط سختی را طی کردم. من بهشت برزخی را با تمام نعمت‌هایش دیدم. من افراد گرفتار را دیدم. من تا چند قدمی بهشت رفتم.

من مادرم حضرت زهرا علیها السلام را با کمی فاصله مشاهده کردم. من مشاهده کردم که مادر ما چه مقامی در دنیا و آخرت دارد. برایم تحمل دنیا واقعاً سخت بود.

دقایقی بعد، دو خانم پرستار وارد سالن شدند تا مرا به بخش منتقل کنند. آن‌ها می‌خواستند تخت چرخدار مرا با آسانسور منتقل کنند. همین‌که از دور آمدند، از مشاهده چهره‌ی یکی از آنان واقعاً وحشت کردم. من او را مانند یک گرگ می‌دیدم که به من نزدیک می‌شد! مرا به بخش منتقل کردند. برادر و برخی از دوستانم بالای سرم بودند. یکی دو نفر از آشنایان به دیدنم آمده بودند.

یکباره از دیدن چهره باطنی آن‌ها وحشت کردم. بدنم لرزید. به یکی از همراهانم گفتم: بگو فلانی و فلانی برگردند. تحمل هیچکس را ندارم.

احساس می‌کردم که باطن بیشتر افراد برایم نمایان است. باطن اعمال و رفتار و...

به غذایی که برایم می‌آوردند نگاه نمی‌کردم. می‌ترسیدم باطن غذا را ببینم. اما از زور گرسنگی مجبور بودم بخورم. دوست نداشتم هیچ کس را نگاه کنم. برخی از دوستان و بستگان آمده بودند تا من تنها نباشم، اما نمی‌دانستند که وجود آن‌ها مرا بیشتر تنهامی‌کرد!

بعد از ظهر تلاش کردم تا روی خودم را به سمت دیوار برگردانم. می‌خواستم هیچ کس را نبینم. اما یکباره رنگ از چهره‌ام پرید! من صدای تسییح خدا را از در و دیوار می‌شنیدم.

دو سه نفری که همراه من بودند، به توصیه پزشک اصرار می‌کردند که من چشمانم را باز کنم. اما نمی‌دانستند که من از دیدن چهره اطرافیان ترس دارم و برای همین چشمانم را باز نمی‌کنم.

دکتر

دکتر جراحی که مرا عمل کرد، انسان مؤمن و محترمی بود. پزشکی بسیار باتقوا. به گونه‌ای که صبح جمعه، ابتدا دعای ندبه اش را خواند و سپس به سراغ من آمد.

وقتی عمل جراحی تمام شد و دیدم که برخی از انسان‌ها را به صورت باطنی می‌بینم و برخی صداها را می‌شنوم، ترسیدم به دکتر نگاه کنم.

بالای سرم ایستاده بود و می‌گفت: چشمانت را باز کن. فکر می‌کرد که چشم من هنوز مشکل دارد. اما من وحشت داشتم. با اصرارهای ایشان، چشمم را باز کردم. خدا را شکر، ظاهر و باطن دکتر، انسان گونه بود. انگشتان دستش را نشان داد و گفت: این چند تا است؟ و سؤالات دیگر.

جوابش را دادم و گفتم: چشمان من سالم است. دست شما درد نکنه، اما اجازه دهید فعلاً چشمانم را ببندم.

دکتر که خیالش راحت شده بود گفت: هر طور صلاح می‌دانی. چند دقیقه بعد، یک جوان که در سانحه رانندگی دچار مشکلات شدید شده بود را به اتاق من آوردند و در تخت مجاور بستری کردند تا آماده عمل جراحی شود.

من با چشمان بسته مشغول ذکر بودم. اما همین که چشمانم را باز کردم، حیوان وحشتناکی را بر روی تخت مجاور دیدم! بدنش انسان و سرش شبیه حیوانات وحشی بود. من با یک نگاه تمام ماجرا را فهمیدم. او شب قبل، همراه با یک دختر جوان که مدتی با هم دوست بودند، به یکی از مناطق تفریحی رفته بود و در مسیر برگشت، خوابش برده و ماشین چپ کرده بود.

حالش اصلاً مساعد نبود، اما باطن اعمالش برایم مشخص بود. من تمام زندگی اش را در لحظه‌ای دیدم.

ساعتی بعد دکتر او هم بالای سرش آمد. من همین که بار دیگر چشمم را باز کردم، دیدم یک حیوان وحشی دیگر، بالای تخت این جوان ایستاده و دست‌هایش که شبیه چنگال حیوانات بود را روی بدن او می‌کشد!

این دکتر را که دیدم حالم بد شد. او در نتیجه حرام خواری اینگونه باطن پلیدی پیدا کرده بود. می‌خواستم از آنجا بیرون بروم اما امکان نداشت.

چند دقیقه بعد دکتر رفت و پدر این جوان، در حال مکالمه با تلفن بود. به کسی که پشت خط بود می‌گفت: من چیکار کنم، دکتر می‌گه غیر هزینه بیمارستان، باید ده میلیون تومان پول نقدی بیاوری و به من بدهی تا او را عمل کنم. من روز تعطیل از کجا ده میلیون تومان نقد بیاورم؟!

دکتر خودم بار دیگر به اتاق ما آمد. گفتم: خواهش می‌کنم من رو مرخص کن یا به یک اتاق خالی دیگر ببرید. گفتم: چشم، پیگیری می‌کنم.

همان موقع یکی از دوستان، با برادرم تماس گرفت و می‌خواست برای ملاقات من به بیمارستان بیاید. اما همین که به فکر او افتادم، چنان وحشتی کردم که گفتم نیست.

به برادرم گفتم هر طور شده به او بگو نیاید.
من ابتدا فقط با نگاه، متوجه باطن افراد می‌شدم، اما حالا...
این شخصی که می‌خواست به بیمارستان بیاید مشکلات شدید
اخلاقی داشت.

او با داشتن سه فرزند، هنوز درگیر کارهای خلاف اخلاقی بود و
باطنی بسیار آلوده داشت.

اما بدتر از آن، مشاهده کردم که فرزندانش که الان خردسال
هستند، در آینده منبع فساد و آلودگی شده و از پدرشان باطنی آلوده‌تر
خواهند داشت!

علت این مطلب هم مشخص بود. ازدواج این مرد با زنش مشکل
داشت. آن‌ها به هم حرام بودند و این فرزندان، ناپاک به دنیا آمده
بودند! من حتی علت این موضوع را فهمیدم.

این مرد، قبل از ازدواج با همسرش، با خواهر همسرش رابطه
نامشروع داشت و این مسئله هنوز ادامه داشت و همین باعث این
مشکل شده بود.^۱

۱. بنا به نظر برخی مراجع، اگر پسری با یک دختر یا پسر دیگر، رابطه نامشروع
داشته باشد، حق ازدواج با خواهر او را ندارد و ازدواج آن‌ها باطل است.

تنهایی

آن روز در بیمارستان، با دعا و التماس از خدا خواستم که این حالت برداشته شود. من نمی توانستم اینگونه ادامه دهم. با این وضعیت، حتی با برخی نزدیکان خودم نمی توانستم صحبت کرده و ارتباط بگیرم! خدا را شکر این حالت برداشته شد و روال زندگی من به حالت عادی بازگشت.

اما دوست داشتم تنها باشم. دوست داشتم در خلوت خودم، آنچه را در مورد حسابرسی اعمال دیده بودم، مرور کنم. تنهایی را دوست داشتم. در تنهایی تمام اتفاقاتی که شاهد بودم را مرور می کردم. چقدر لحظات زیبایی بود. آنجا زمان مطرح نبود. آنجا احتیاج به کلام نبود. با یک نگاه، آنچه می خواستیم منتقل می شد.

آنجا از اولین تا آخرین را می شد مشاهده کرد. من حتی برخی اتفاقات را دیدم که هنوز واقع نشده بود. حتی در آن زمان، برخی مسائل و قضایا را متوجه شدم که گفتنی نیست.

من در آخرین لحظات حضور در آن وادی، برخی دوستان و همکارانم را مشاهده کردم که شهید شده بودند، می خواستم بدانم این

ماجرارخ داده یا نه؟!

از همان بیمارستان توسط یکی از بستگان تماس گرفتم و پیگیری کردم و جوایای سلامتی آنها شدم. چندتایی را اسم بردم. گفتند: نه، همه رفقای شما سالم هستند.

تعجب کردم. پس منظور از این ماجرا چه بود؟ من آنها را در حالی که با شهادت وارد برزخ می شدند مشاهده کردم.

چند روزی بعد از عمل، وقتی حالم کمی بهتر شد مرخص شدم. اما فکرم به شدت مشغول بود. چرا من برخی از دوستانم که الان مشغول کار در اداره هستند را در لباس شهادت دیدم؟

یک روز برای اینکه حال و هوایم عوض شود، با خانم و بچه ها برای خرید به بیرون رفتیم.

به محض اینکه وارد بازار شدم، پسر یکی از دوستان را دیدم که از کنار ما رد شد و سلام کرد.

رنگم پرید! به همسرم گفتم: این فلانی نبود!؟

همسرم که متوجه نگرانی من شده بود گفت: چیزی شده؟ آره، خودش بود!

این جوان اعتیاد داشت و دائم دنبال کارهای خلاف بود. برای به دست آوردن پول مواد، همه کاری می کرد.

گفتم: این زنده است؟ من خودم دیدم که او ضاعش خیلی خراب بود. مرتب به ملائک التماس می کرد. حتی من علت مرگش را هم می دانم. خانم من با لبخند گفت: مطمئن هستی که اشتباه ندیدی؟ حالا علت مرگش چی بود؟

گفتم: بالای دکل، مشغول دزدیدن کابل های فشار قوی برق بوده که برق او را می گیرد و کشته می شود.

خانم من گفت: فعلاً که سالم و سر حال بود.

آن شب وقتی برگشتیم خونه خیلی فکر کردم. پس نکنه اون

چیزهایی که من دیدم توهم بوده؟!

دو سه روز بعد، خبر مرگ آن جوان پخش شد. بعد هم تشییع جنازه و مراسم ختم همان جوان برگزار شد! من مات و حیران مانده بودم که چه شد؟ از دوست دیگرم که با خانواده آن‌ها فامیل بود سؤال کردم: علت مرگ این جوان چه بود؟ گفت: بنده خدا تصادف کرده.

من بیشتر توی فکر فرو رفتم. اما خودم این جوان را دیدم. او حال و روز خوشی نداشت. گناهان و حق الناس و... حسابی گرفتارش کرده بود. به همه التماس می کرد تا کاری برایش انجام دهند. چند روز بعد، یکی از بستگان به دیدنم آمد. ایشان در اداره برق اصفهان مشغول به کار بود.

لا به لای صحبت‌ها گفت: چند روز قبل، یک جوان رفته بود بالای دکل برق تا کابل فشار قوی را قطع کند و بدزدد. ظاهراً اعتیاد داشته و قبلاً هم از این کارها می کرده. همان بالا برق خشکش می کند و به پایین پرت می شود.

خیره شده بودم به صورت این مهمان و گفتم: فلانی رو می گی؟ شما مطمئن هستی؟

گفت: بله، خودم بالا سرش بودم. اما خانواده‌اش چیز دیگه‌ای گفتند.

نشانه‌ها

پس از ماجرای که برای پسر معتاد اتفاق افتاد، فهمیدم که من برخی از اتفاقات آینده نزدیک را هم دیده‌ام. نمی‌دانستم چطور ممکن است. لذا خدمت یکی از علما رفتم و این موارد را مطرح کردم.

ایشان هم اشاره کرد که در این حالت مکاشفه که شما بودی، بحث زمان و مکان مطرح نبوده. لذا بعید نیست که برخی موارد مربوط به آینده را دیده باشید.

بعد از این صحبت، یقین کردم که ماجرای شهادت برخی همکاران من اتفاق خواهد افتاد.

یکی دو هفته بعد از بهبودی من، پدرم در اثر یک سانحه مصدوم شد و چند روز بعد، دار فانی را وداع گفت. خیلی ناراحت بودم، اما یاد حرف عمومی خدا بیامرزم افتادم که گفت: این باغ برای من و پدرت هست و به زودی به ما ملحق می‌شود.

در یکی از روزهای دوران نقاهت، به شهرستان دوران کودکی و نوجوانی سر زدم، به سراغ مسجد قدیمی محل رفتم و یاد و خاطرات کودکی و نوجوانی، برایم تداعی شد.

یکی از پیرمردهای قدیمی مسجد را دیدم. سلام و علیک کردیم و برای نماز وارد مسجد شدیم.

یکباره یاد صحنه‌هایی افتادم که از حساب و کتاب اعمال دیده بودم. یاد آن پیرمردی که به من تهمت زده بود و به خاطر رضایت من، ثواب حسینی‌اش را به من بخشید.

این افکار و صحنه ناراحتی آن پیرمرد، همین طور در مقابل چشمانم بود. باخودم گفتم: باید پیگیری کنم و ببینم این ماجرا تا چه حد صحت دارد. هر چند می‌دانستم که مانند بقیه موارد، این هم واقعی است. اما دوست داشتم حسینی‌ای که به من بخشیده شد را از نزدیک ببینم. به آن پیرمرد گفتم: فلانی را یادتان هست؟ همان که چهار سال پیش مرحوم شد.

گفت: بله، خدا نور به قبرش باره. چقدر این مرد خوب بود. این آدم بی‌سر و صدا کار خیر می‌کرد. آدم درستی بود. مثل آن حاجی کم پیدا می‌شود.

گفتم: بله، اما خبر داری این بنده خدا چیزی تو این شهر وقف کرده؟ مسجد، حسینیه؟!

گفت: نمی‌دانم. ولی فلانی خیلی با او رفیق بود. حتماً خبر دارد. الان هم داخل مسجد نشسته.

بعد از نماز سراغ همان شخص رفتیم. ذکر خیر آن مرحوم شد و سؤال را دوباره پرسیدم: این بنده خدا چیزی وقف کرده؟ این پیرمرد گفت: خدا رحمتش کند. دوست نداشت کسی خبردار شود، اما چون از دنیا رفته به شما می‌گویم.

ایشان به سمت چپ مسجد اشاره کرد و گفت: این حسینیه را می‌بینی که اینجا ساخته شده. همان حاج آقا که ذکر خیرش را کردی این حسینیه را ساخت و وقف کرد. نمی‌دانی چقدر این حسینیه خیر و برکت دارد.

الان هم داریم بنایی می‌کنیم و دیوار حسینیه را برمی‌داریم و ملحقش می‌کنیم به مسجد، تا فضا برای نماز بیشتر شود.

من بدون اینکه چیزی بگویم، جواب سؤالم را گرفتم. بعد از نماز سری به حسینیه زدم و برگشتم. من پس از اطمینان از صحت مطلب، از حقم گذشتم و حسینیه را به بانی اصلی اش بخشیدم. شب با همسرم صحبت می کردیم. خیلی از مواردی که برای من پیش آمده، باور کردنی نبود.

بالبخند به خانمم گفتم: اون لحظه آخر به من گفتند: به خاطر دعا‌های همسرت و دختری که تو راه داری شفاعت شدی. به همسرم گفتم: این هم یک نشانه است. اگه این بچه دختر بود، معلوم می شه که تمام این ماجراها صحیح بوده. در پاییز همان سال دخترم به دنیا آمد. اما جدای از این موارد، تنها چیزی که پس از بازگشت، ترس شدیدی در من ایجاد می کرد و تا چند سال مرا اذیت می کرد، ترس از حضور در قبرستان بود! من صداهای وحشتناکی می شنیدم که خیلی دلهره آور و ترسناک بود.

اما این مسئله اصلاً در کنار مزار شهدا اتفاق نمی افتاد. در آنجا آرامش بود و روح معنویت که در وجود انسان‌ها پخش می شد. لذا برای مدتی به قبرستان نرفتم و بعد از آن، فقط صبح‌های جمعه راهی مزار دوستان و آشنایان می شدم.

اما نکته مهم دیگری را که باید اشاره کنم این است که: من در کتاب اعمالم و در لحظات آخر حضور در آن دنیا، میزان عمر خودم را که اضافه شده بود مشاهده کردم. به من چند سال مهلت دادند که آن هم به پایان رسیده! من اکنون در وقت‌های اضافه هستم!

اما به من گفتند: مدت زمانی که شما برای صله رحم و دیدار والدین و نزدیکانت می گذاری جزو عمر شما محسوب نمی شود. همچنین زمانی که مشغول بندگی خالصانه خداوند یا زیارت اهل بیت علیهم‌السلام هستید، جزو این مقدار عمر شما حساب نمی شود.



مدافعان حرم

دیگر یقین داشتم که ماجرای شهادت همکاران من واقعی است. در روزگاری که خبری از شهادت نبود، چطور باید این حرف را ثابت می کردم؟ برای همین چیزی نگفتم. اما هر روز که برخی همکارانم را در اداره می دیدم، یقین داشتم یک شهید را که تا مدتی بعد، به محبوب خود خواهد رسید ملاقات می کنم. هیجان عجیبی در ملاقات با این دوستان داشتم. می خواستم بیشتر از قبل با آن‌ها حرف بزنم و ... من یک شهید را که به زودی به ملاقات الهی می رفت می دیدم.

اما چطور این اتفاق می افتد؟ آیا جنگی در راه است؟! چهار ماه بعد از عمل جراحی و اوایل مهرماه ۱۳۹۴ بود که در اداره اعلام شد: کسانی که علاقمند به حضور در صف مدافعان حرم هستند، می توانند ثبت نام کنند.

جنب و جوشی در میان همکاران افتاد. آن‌ها که فکرش را می کردم، همگی ثبت نام کردند. من هم با پیگیری بسیار توفیق یافتم تا همراه آن‌ها، پس از دوره آموزش تکمیلی، راهی سوریه شوم.

آخرین شهر مهم در شمال سوریه، یعنی شهر حلب و مناطق مهم اطراف آن باید آزاد می شد، نیروهای ما در منطقه مستقر شدند و کار آغاز شد. چند مرحله عملیات انجام شد و ارتباط تروریست‌ها با ترکیه قطع شد. محاصره شهر حلب کامل شد.

مرتب از خدایم خواستم که همراه با مدافعان حرم به کاروان شهدا ملحق شوم. دیگر هیچ علاقه‌ای به حضور در دنیا نداشتم. مگر اینکه بخواهم برای رضای خدا کاری انجام دهم. من دیده بودم که شهدا در آن سوی هستی چه جایگاهی دارند. لذا آرزو داشتم همراه با آنها باشم.

کارهایم را انجام دادم. وصیتنامه و مسائلی که فکر می‌کردم باید جبران کنم انجام شد. آماده رفتن شدم. به یاد دارم که قبل از اعزام، خیلی مشکل داشتم. بارفتن من موافقت نمی‌شد و... اما با یاری خدا تمام کارها حل شد.

ناگفته نماند که بعد از ماجراهایی که در اتاق عمل برای من پیش آمد، کل رفتار و اخلاق من تغییر کرد. یعنی خیلی مراقبت از اعمالم انجام می‌دادم، تا خدای نکرده دل کسی را نرنجانم، حق الناس برگردنم نماند. دیگر از آن شوخی‌ها و سر کار گذاشتن‌ها و... خبری نبود. یکی دو شب قبل از عملیات، رفقای صمیمی بنده که سال‌ها با هم همکار بودیم، دور هم جمع شدیم. یکی از آنها گفت: شنیدم که شما در اتاق عمل، حالتی شبیه مرگ پیدا کردید و...

خلاصه خیلی اصرار کردند که برایشان تعریف کنم. اما قبول نکردم. من برای یکی دو نفر، خیلی سر بسته حرف زده بودم و آنها باور نکردند. لذا تصمیم داشتم که دیگر برای کسی حرفی نزنم.

جوادمحمدی، سیدیحیی براتی، سجادمرادی، برادر کاظمی، برادر مرتضی زارع و شاهسنایی و... در کنار هم بودیم. آنها مرا به یکی از اتاق‌های مقرر بردند و اصرار کردند که باید تعریف کنی.

من هم کمی از ماجرا را گفتم، رفقای من خیلی منقلب شدند. خصوصاً در مسئله حق الناس و مقام شهادت. چند روز بعد در یکی از عملیات‌ها حضور داشتم. در حین عملیات مجروح شدم و افتادم. جراحی من سطحی بود اما درست در تیررس دشمن افتاده بودم.

هیچ حرکتی نمی توانستم انجام دهم. کسی هم نمی توانست به من نزدیک شود. شهادتین را گفتم. در این لحظات منتظر بودم با یک گلوله از سوی تک تیرانداز تکفیری به شهادت برسم.

در این شرایط بحرانی، عبدالمهدی کاظمی و جواد محمدی خودشان را به خطر انداختند و جلو آمدند. آن‌ها خیلی سریع مرا به سنگر منتقل کردند. خیلی از این کار ناراحت شدم. گفتم: چرا این کار رو کردید؟ ممکن بود همه ما رو بزنند. جواد محمدی گفت: تو باید بمانی و بگویی که در آن سوی هستی چه دیده‌ای.

چند روز بعد، باز این افراد در جلسه‌ای خصوصی از من خواستند که برایشان از برزخ بگویم. نگاهی به چهره تک‌تک آن‌ها کردم. گفتم چند نفری از شما فردا شهید می شوید. سکوتی عجیب در آن جلسه حاکم شد. با نگاه‌های خود التماس می کردند که من سکوت نکنم.

حال آن رفقا در آن جلسه قابل توصیف نبود. من تمام آنچه دیده بودم را گفتم. از طرفی برای خودم نگران بودم. نکند من در جمع این‌ها نباشم. امانه. ان شاء الله که هستم.

جواد با اصرار از من سؤال می کرد و من جواب می دادم. در آخر گفت: چه چیزی بیش از همه در آن طرف به درد می خورد؟ گفتم بعد از اهمیت به نماز، بانیات الهی و خالصانه، هر چه می توانید برای خدا و بندگان خدا کار کنید. روز بعد یادم هست که یکی از مسئولین جمهوری اسلامی، در مورد مسائل نظامی اظهار نظری کرده بود که برای غربی‌ها خوراکی خوبی ایجاد شد. خیلی از رزمندگان مدافع حرم از این صحبت ناراحت بودند.

جواد محمدی مطلب همان مسئول را به من نشان داد و گفت: می بینی، پس فردا همین مسئولی که اینطور خون بچه‌ها را پایمال می کند، از دنیا می رود و می گویند شهید شد!

خیلی آرام گفتم: آقا جواد، من مرگ این آقا را دیدم. او در همین سال‌ها طوری از دنیا می‌رود که هیچ کاری نمی‌تواند برایش انجام دهند! حتی مرگش هم نشان خواهد داد که از راه و رسم امام و شهدا فاصله داشته.

چند روز بعد، آماده عملیات شدیم. جیره جنگی را گرفتیم و تجهیزات را بستیم. خودم را حسابی برای شهادت آماده کردم. من آریبی جی برداشتم و در کنار رفقایبی که مطمئن بودم شهید می‌شوند قرار گرفتم. گفتم اگر پیش این‌ها باشم بهتره. احتمالاً با تمام این افراد همگی با هم شهید می‌شویم.

نیمه‌های شب، هنوز ستون نیروها حرکت نکرده بود که جواد محمدی خودش را به من رساند.

او کارها را پیگیری می‌کرد. سریع پیش من آمد و گفت: الان داریم می‌رویم برای عملیات، خیلی حساسیت منطقه بالاست. او می‌خواست من را از همراهی با نیروها منصرف کند.

من هم به او گفتم: چند نفر از این بچه‌ها به زودی شهید می‌شوند. از جمله بیشتر دوستانی که با هم بودیم. من هم می‌خواهم با آن‌ها باشم، بلکه به خاطر آن‌ها، ما هم توفیق داشته باشیم. دستور حرکت صادر شد. من از ساعت‌ها قبل آماده بودم. سر ستون ایستاده بودم و با آمادگی کامل می‌خواستم اولین نفر باشم که پرواز می‌کند.

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که جواد محمدی با موتور جلو آمد و مرا صدا کرد. خیلی جدی گفت: سوار شو، باید از یک طرف دیگر، خط شکن محور باشی.

باید حرفش را قبول می‌کردم. من هم خوشحال، سوار موتور جواد شدم. ده دقیقه‌ای رفتیم تا به یک تپه رسیدیم. به من گفت: پیاده شو. زود باش.

بعد جواد داد زد: سیدیحیی بیا.

سید یحیی سریع خودش را رساند و سوار موتور شد. من به جواد گفتم: اینجا کجاست، خط کجاست؟ نیروها کجا هستند؟ جواد هم گفت: این آرپی جی را بگیر، برو بالای تپه. بچه‌ها تو را توجیه می‌کنند.

رفتم بالای تپه و جواد با موتور برگشت! این منطقه خیلی آرام بود. تعجب کردم! از چند نفری که در سنگر حضور داشتم پرسیدم: چه کار کنیم. خط دشمن کجاست؟ یکی از آنها گفت: بگیر بشین. اینجا خط پدافندی است. باید فقط مراقب حرکات دشمن باشیم.

تازه فهمیدم که جواد محمدی چه کرده! روز بعد که عملیات تمام شد، وقتی جواد محمدی را دیدم، باعصبانیت گفتم: خدا بگم چیکارت بکنه، برا چی من رو بردی پشت خط؟!

او هم لبخندی زد و گفت: تو فعلاً نباید شهید شوی. باید برای مردم بگویی که آن طرف چه خبر است. مردم معاد رو فراموش کرده‌اند. برای همین جایی تو را بردم که از خط دور باشی.

اما رفقای ما آن شب به خط دشمن زدند. سجاد مرادی و سیدیحیی براتی که سر ستون قرار گرفتند، اولین شهدا بودند، مدتی بعد مرتضی زارع، بعد شاهسنایی و عبدالمهدی کاظمی و... در طی مدت کوتاهی تمام رفقای ما که با هم بودیم، همگی پر کشیدند و رفتند. درست همان طور که قبلاً دیده بودم.

جواد محمدی هم بعدها به آنها ملحق شد. بچه‌های اصفهان را به ایران منتقل کردند. من هم با دست خالی از میان مدافعان حرم به ایران برگشتم. با حسرتی که هنوز اعماق وجودم را آزار می‌داد.

مدافعان وطن

مدتی از ماجرای بیمارستان گذشت. پس از شهادت دوستان مدافع حرم، حال و روز من خیلی خراب بود. من تا نزدیکی شهادت رفتم، اما خودم می دانستم که چرا شهادت را از دست دادم!

به من گفته بودند که هر نگاه حرام، حداقل شش ماه شهادت آنان که عاشق شهادت هستند را عقب می اندازد.

روزی که عازم سوریه بودیم، پرواز ما با پرواز آنتالیا همزمان بود! چند دختر جوان با لباس هایی بسیار زننده در مقابل من قرار گرفتند و ناخواسته نگاه من به آن ها افتاد. بلند شدم و جای خودم را تغییر دادم. هر چه می خواستم حواس خودم را پرت کنم انگار نمی شد. اما دیگر دوستان من، در جایی قرار گرفتند که هیچ نامحرمی در کنارشان نباشد. این دختران دوباره در مقابلم قرار گرفتند. نمی دانم، شاید فکر کرده بودند من هم مسافر آنتالیا هستم. هر چه بود، گویی ایمان من آزمایش شد. گویی شیطان و یارانش آمده بودند تا به من ثابت کنند هنوز آماده نیستی. با اینکه در مقابل عشوهای آنان هیچ حرف و هیچ عکس العملی انجام ندادم، اما متأسفانه نمره قبولی از این آزمون نگرفتم.

در میان دوستانی که با هم در سوریه بودیم، چند نفر را می شناختم که آن ها را جزو شهدا دیدم. می دانستم آن ها نیز شهید خواهند شد.

یکی از آن‌ها علی خادم بود. علی پسر ساده و دوست‌داشتنی سپاه بود. آرام بود و با اخلاص. در فرودگاه جایی نشست که هیچ‌کسی در مقابلش نباشد. تا یک وقت آلوده به نگاه حرام نشود.

در جریان شهادت رفقای ما، علی هم مجروح شد، اما همراه با ما به ایران برگشت. من با خودم فکر می‌کردم که علی به زودی شهید خواهد شد، اما چگونه و کجا؟!

یکی دیگر از رفقای ما که او را در جمع شهدا دیده بودم، اسماعیل کرمی بود. او در ایران بود و حتی در جمع مدافعان حرم حضور نداشت. اما من او را در جمع شهدایی که بدون حساب و کتاب راهی بهشت می‌شدند مشاهده کردم!

من و اسماعیل، خیلی با هم دوست بودیم. یکی از روزهای سال ۱۳۹۷ به دیدنم آمد. ساعتی با هم صحبت کردیم. او خداحافظی کرد و گفت: قرار است برای مأموریت به مناطق مرزی اعزام شود.

رفقای ما عازم سیستان و بلوچستان شدند. مسائل امنیتی در آن منطقه به گونه‌ای است که دوستان پاسدار، برای مأموریت به آنجا اعزام می‌شدند. فردای آن روز سراغ علی خادم را گرفتم. گفتند سیستان است. یکبار به با خودم گفتم: نکنند باب شهادت از آنجا برای او باز شود؟! سریع با فرماندهی مکاتبه کردم و با اصرار، تقاضای حضور در مرزهای شرقی را داشتم. اما مجوز حضورم صادر نشد.

مدتی گذشت. بارفقا در ارتباط بودم، اما نتوانستم آن‌ها را همراهی کنم. در یکی از روزهای بهمن ۹۷ خبری پخش شد. خبر خیلی کوتاه بود. اما شوک بزرگی به من و تمام رفقا وارد کرد.

یک انتحاری وهابی، خودش را به اتوبوس سپاه می‌زند و ده‌ها رزمنده را که مأموریتشان به پایان رسیده بود به شهادت می‌رساند. سراغ رفقا را گرفتم. روز بعد لیست شهدا ارسال شد. علی خادم و اسماعیل کرمی هر دو در میان شهدا بودند.

توفیق شهادت

وقتی با آن شهید صحبت می کردم، توصیفات جالبی از آن سوی هستی داشت. او اشاره می کرد که بسیاری از مشکلات شما با توکل به خدا و درخواست از شهدا برطرف می گردد. مقام شهادت آنقدر در پیشگاه خداوند با عظمت است که تا وارد برزخ نشوید متوجه نمی شوید. در این مدت عمر، با اخلاص بندگی کنید و به بندگان خداوند خدمت کنید و دعا کنید مرگ شما هم شهادت باشد.

بعد گفت: «اینجا بهشتیان همچون پروانه به گرد شمع وجودی اهل بیت علیهم السلام حلقه می زنند و از وجود نورانی آنها استفاده می کنند.» من از نعمت های بهشت که برای شهداست سؤال کردم. از قصرها و حوریه ها و... گفت: «تمام نعمت ها زیباست، اما اگر لذت حضور در جمع اهل بیت علیهم السلام را درک کنی، لحظه ای حاضر به ترک محضر آنها نخواهی بود. من دیده ام که برخی از شهدا، تاکنون سراغ حوریه های بهشتی نرفته اند، از بس که مجذوب جمال نورانی محمد و آل محمد علیهم السلام شده اند.»

صحبت های من با ایشان تمام شد. اما این نکته که زیبایی جمال نورانی اهل بیت علیهم السلام حتی با حوریه ها قابل مقایسه نیست را در ماجرای عجیبی درک کردم.

در دوران نوجوانی و زمانی که در بسیج مسجد فعال بودم، شب‌ها در قبرستان محل، که پشت مسجد قرار داشت، رفت و آمد داشتیم. ما طبق عادت نوجوانی، برخی شب‌ها به داخل قبرهای خالی می‌رفتیم و رفقا را می‌ترساندیم! اما یک‌شب ماجرای عجیبی پیش آمد. من داخل یک قبر رفتم، یکباره متوجه شدم دیواره قبر کناری فروریخته و سنگ لحدهای قبر پیدا است! من در تاریکی، از حفره ایجاد شده به درون آن قبر نگاه کردم. اسکلت یک انسان پیدا بود! از نشانه‌های روی قبر فهمیدم که آنجا قبر یک خانم است.

همان لحظه یکی از دوستانم رسید و وارد قبر شد. او می‌خواست اسکلت‌های مرده را بردارد! هرچه با او صحبت کردم که این کار را نکن، قبول نکرد. من از آنجا رفتم. لحظاتی بعد صدای جیغ این دوستم را شنیدم! نفهمیدم چه دیده بود که از ترس اینگونه فریاد زد! من او را بیرون آوردم و بلافاصله وارد قبر شدم، به هر طریقی بود، قسمت سوراخ قبر را پوشاندم و با گذاشتن چند خشت و ریختن خاک، قبر آن مرحومه را کامل درست کردم.

در آن سوی هستی و درست زمانی که این ماجرا را به من نشان دادند، گفته شد: آن قبری که پوشاندی، مربوط به یک زن مؤمن و باتقوا بود. به خاطر این عمل و دعای آن زن، چندین حوریه بهشتی در بهشت منتظر شما هستند. همان لحظه وجود نورانی اهل بیت علیهم‌السلام در مقابل من قرار گرفتند و من مدهوش دیدار این چهره‌های نورانی شدم. از طرفی چهره‌ی زیبای آن حوریه‌ها را نیز به من نشان دادند. اما زیبایی جمال نورانی اهل بیت علیهم‌السلام کجا و چهره‌ی حوریه‌های بهشتی؟! من در آنجا هیچ چیزی به زیبایی جمال اهل بیت علیهم‌السلام ندیدم.

اما نکته مهمی که در آنجا فهمیدم و بسیار با ارزش بود اینکه؛ توفیق شهادت نصیب هر کسی نمی‌شود.

انسان با اخلاصی که بتواند از تمام تعلقات دنیایی دل بکند، لیاقت شهادت می‌یابد. شهادت یک اتفاق نیست، یک انتخاب است. یک انتخاب آگاهانه که برای آن باید تمام تعلقات را از خود دور کرد.

مثالی بزنم تا بهتر متوجه شدید. همان شبی که با دوستانم در سوریه دور هم جمع بودیم و گفتم چه کسانی شهید می‌شوند، به یکی از رفقا هم تأکید کردم که فردا با دیگر رفقا شهید می‌شوی.

روز بعد، در حین عملیات، تانک نیروهای ما مورد هدف قرار گرفت. سیدیحیی و سجاد، در همان زمان به شهادت رسیدند. درست در کنار همین تانک، آن دوست ما قرار داشت که من شهادت او را دیده بودم. اما این دوست ما زنده ماند و در زیر بارش سنگین رگبار نیروهای داعش، توانست به عقب بیاید!

من خیلی تعجب کردم. یعنی اشتباه دیده بودم؟! دو سه سال از این ماجرا گذشت. یک روز در محل کار بودم که این بنده خدا به دیدنم آمد. پس از کمی حال و احوال، شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی پشیمانم. خیلی... با تعجب گفتم: از چی پشیمانی؟

گفت: «یادته تو سوریه به من وعده شهادت دادی؟ آن روز، وقتی که تانک مورد هدف قرار گرفت، به داخل یک چاله کوچک پرت شدم. ما وسط دشت و درست در تیررس دشمن بودیم.

یقین داشتم که الان شهید می‌شوم. باور کن من دیدم که رفقایم به آسمان رفتند! اما همان لحظه، فرزندان خردسالم در مقابل چشمانم آمدند. دیدم نمی‌توانم از آن‌ها دل بکنم!

در درونم به حضرت زینب رضی الله عنها عرض کردم: خانم جان، من لیاقت دفاع از حرم شما را ندارم. من می‌خواهم پیش فرزندانم برگردم. خواهش می‌کنم... هنوز این حرف‌های من تمام نشده بود که حس کردم یک نیروی غیبی به یاری من آمد! دستی زیر سرم قرار گرفت و مرا از چاله بیرون آورد. آنجا رگبار تیربار دشمن قطع نمی‌شد.

من به سمت عقب می‌رفتم و صدای گلوله‌ها که از کنار گوشم رد می‌شد را می‌شنیدم، بدون اینکه حتی یک گلوله یا ترکش به من اصابت کند! گویی آن نیروی غیبی مرا حفاظت کرد تا به عقب آمدم. اما حالا خیلی پشیمانم. نمی‌دانم چرا در آن لحظه این حرف‌ها را زدم! توفیق شهادت همیشه به سراغ انسان نمی‌آید.»

او می‌گفت و همینطور اشک می‌ریخت...

درست همین توصیفات را یکی دیگر از جانبازان مدافع حرم داشت. او می‌گفت: وقتی تیر خوردم و به زمین افتادم، روح از بدنم خارج شد و به آسمان رفتم.

یک دلم می‌گفت برو، اما با خودم گفتم خانم من خیلی تنهاست. حیفه در جوانی بیوه شود. من خیلی او را دوست دارم...

همین که تعلل کردم و جواب ندادم، یکباره دیدم به سمت پایین پرت شدم و با سرعت وارد بدنم شدم. درست در همان لحظه، پیکرهای شهدا را که من، همراه آن‌ها بودم، از ماشین به داخل بیمارستان بردند که متوجه زنده بودن من شدند و...

شبیه این روایت را یکی از جانبازان حادثه انفجار اتوبوس سپاه داشت. او می‌گفت: همین که انفجار صورت گرفت، همراه ده‌ها پاسدار شهید به آسمان رفتم! در آنجا دیدم که رفقای من، از جمع ما جدا شده و با استقبال ملائک، بدون حساب وارد بهشت می‌شدند، نوبت به من رسید. گفتند: آیا دوست داری همراه آن‌ها بروی؟

گفتم: بله، اما یکباره یاد زن و فرزندانم افتادم. محبت آن‌ها یکباره در دلم نشست. همان لحظه مرا از جمع شهدا بیرون کردند. من بلافاصله به درون بدنم منتقل شدم.

حالا چقدر افسوس می‌خورم. چرا من غفلت کردم؟! مگر خداوند خودش یاور بازماندگان شهدا نیست؟ من خیلی اشتباه کردم. ولی یقین پیدا کردم که شهادت توفیقی است که نصیب همه نمی‌شود.

حسرت

این مطلب را یاد آور شوم که بعد از شهادت دوستانم، بنده راهی مرزهای شرقی شدم. مدتی را در پاسگاه‌های مرزی حضور داشتم. اما خبری از شهادت نشد! در آنجا مطالبی دیدم که خاطرات ماجراهای سه دقیقه برای من تداعی می‌شد.

یک روز دو پاسدار را دیدم که به مقر ما آمدند. با دیدن آن‌ها حالم تغییر کرد! من هر دوی آن‌ها را دیده بودم که بدون حساب و در زمره‌ی شهدا و با سرهای بریده شده راهی بهشت بودند. برای اینکه مطمئن شوم به آن‌ها گفتم: نام هر دوی شما محمد است؟ آن‌ها تأیید کردند و منتظر بودند که من حرف خود را ادامه دهم، اما بحث را عوض کردم و چیزی نگفتم.

از شرق کشور برگشتم. من در اداره مشغول به کار شدم. با حسرتی که غیر قابل باور است.

یک روز در نمازخانه اداره دو جوان را دیدم که در کنار هم نشسته بودند. جلو رفتم و سلام کردم.

خیلی چهره آن‌ها برایم آشنا بود. به نفر اول گفتم: من نمی‌دانم شما را کجا دیدم. ولی خیلی برای من آشنا هستید. می‌توانم فامیلی شما را بپرسم؟

نفر اول خودش را معرفی کرد. تا نام ایشان را شنیدم، رنگ از چهره‌ام پرید!

یاد خاطرات اتاق عمل و ... برایم تداعی شد. بلافاصله به دوست کناری او گفتم: نام شما هم باید حسین آقا باشه؟ او هم تأیید کرد و منتظر شد تا من بگویم که از کجا آن‌ها را می‌شناسم. اما من که حال منقلبی داشتم، بلند شدم و خداحافظی کردم.

خوب به یاد داشتم که این دو جوان پاسدار را با هم دیدم که وارد برزخ شدند و بدون حساسی اعمال راهی بهشت شدند. هر دو با هم شهید شدند در حالی که در زمان شهادت مسئولیت داشتند! باز به ذهن خودم مراجعه کردم. چند نفر دیگر از نیروها برای من آشنا بودند.

پنج نفر دیگر از بچه‌های اداره را مشاهده کردم که الان از هم جدا و در واحدهای مختلف مشغول هستند، اما عروج آن‌ها را هم دیده بودم. آن پنج نفر با هم به شهادت می‌رسند.

چند نفری را در خارج اداره دیدم که آن‌ها هم... هر چند ماجرای سه دقیقه حضور من در آن سوی هستی و بررسی اعمال من، خیلی سخت بود و آن لحظات را فراموش نمی‌کنم، اما خیلی از موارد را سال‌ها پس از آن واقعه، در شرایط و زمان‌های مختلف به یاد می‌آورم.

چند روز قبل در محل کار نشسته بودم. چاپ اول کتاب سه دقیقه در قیامت انجام شده بود. یکی از مسئولین از تهران، برای بازرسی به اداره‌ی ما آمد.

همین که وارد اتاق ما شد، سلام کرد و پشت میز آمد و مشغول روبوسی شدیم. مرا به اسم صدا کرد و گفت: چطوری برادر؟ من که هنوز او را به خاطر نیاورده بودم، گفتم: الحمدلله

گفت: ظاهراً مرا نشناختی؟ ده سال قبل، در فلان اداره برای مدت کوتاهی با شما همکار بودم. من کتاب سه دقیقه در قیامت را که خواندم، حدس زدم که ماجرای شما باشد، درسته؟

گفتم: بله و کمی صحبت کردیم. ایشان گفت: یکی از بستگان من با خواندن این کتاب خیلی متحول شده و چند میلیون رد مظالم داده و به عنوان بازگشت حق الناس و بیت المال، کلی پول پرداخت کرده. بعد از صحبت‌های معمول، ایشان رفت و من مشغول فکر بودم که او را کجا دیدم!

یکبارہ یادم آمد! او هم جزو کسانی بود که از کنار من عبور کرد و بی حساب وارد بهشت شد. او هم شهید می‌شود.

دیدن هر روزه این دوستان بر حسرت من می‌افزاید، خدایا نکند مرگ ما شهادت نباشد. به قول برادر علی‌رضا قزو:

وقتی که غزل نیست شفای دل خسته
دیگر چه نشینیم به پشت در بسته؟
رفتند چه دلگیر و گذشتند چه جانسوز
آن سینه‌زنان حرمش دسته به دسته
می‌گویم و می‌دانم از این کوچه تاریک
راهی است به سرمنزل دل‌های شکسته
در روز جزا جرئت برخواستنش نیست
پایی که به آن زخم عبوری ننشسته
قسمت نشود روی مزارم بگذارند
سنگی که گل لاله به آن نقش نبسته

تجربہ اے جدید

کتاب سه دقیقه در قیامت، چاپ و با یاری خدا، با اقبال مردم روبرو شد. استقبال مردم از این کتاب خیلی خوب بود و افراد بسیاری خبر می دادند که این کتاب تأثیر فراوانی روی آن‌ها داشته.

بارها در جلسات و یا در برخورد با برخی دوستان، این کتاب به من هدیه داده می شد! آن‌ها من را که راوی کتاب بودم نمی شناختند، و من از اینکه این کتاب در زندگی معنوی مردم موثر بوده بسیار خوشحال بودم.

یک روز صبح، طبق روال همیشه از مسیر بزرگراه به سوی محل کار می رفتم.

یک خانم خیلی بدحجاب کنار بزرگراه ایستاده و منتظر تاکسی بود. از دور او را دیدم که دست تکان می داد، بزرگراه خلوت و هوا مساعد نبود، برای همین توقف کردم و این خانم سوار شد.

بی مقدمه سلام کرد و گفت: می خواهم بروم بیمارستان ... من پزشک بیمارستان هستم. امروز صبح ماشینم روشن نشد. شما مسیرتان کجاست؟

گفتم: محل کار من نزدیک همان بیمارستان است. شما را می رسانم. آن روز تعدادی کتاب سه دقیقه در قیامت روی صندلی عقب بود.

این خانم یکی از کتاب‌ها را برداشت و مشغول خواندن شد. بعد گفت: ببخشید اجازه نگرفتم، می‌تونم این کتاب را بخوانم؟
گفتم: کتاب را بردارید. هدیه برای شماست. به شرطی که بخوانید.
تشکر کرد و دقایقی بعد، در مقابل درب بیمارستان توقف کردم.
خیلی تشکر کرد و پیاده شد.

من هم همینطور مراقب اطراف بودم که همکاران من، مرا در این وضعیت نبینند! کافی بود این خانم را با این تیپ و قیافه در ماشین من ببینند و...

چند ماه گذشت و من هم این ماجرا را فراموش کردم. تا اینکه یک روز عصر، وقتی ساعت کاری تمام شد، طبق روال همیشه، سوار ماشین شدم و از درب اصلی اداره بیرون آمدم.

همین که خواستم وارد خیابان اصلی شوم، دیدم یک خانم چادری از پیاده رو وارد خیابان شد و دست تکان داد!

توقف کردم. ایشان را شناختم، ولی ظاهراً او خوب مرا می‌شناخت! شیشه را پایین کشیدم. جلوتر آمد و سلام کرد و گفت: مرا شناختید؟
خانم جوانی بود. سرم را پایین گرفتم و گفتم: شرمنده، خیر.

گفت: خانم دکتری هستم که چند ماه پیش، یک روز صبح لطف کردید و مرا به بیمارستان رساندید. چند دقیقه‌ای با شما کار دارم.
گفتم: بله، حال شما خوبه؟

رسم ادب نبود، از طرفی شاید خیلی هم خوب نبود که یک خانم غریبه، آن هم در جلوی اداره وارد ماشین شود.

ماشین را پارک کردم و پیاده شدم و در کنار پیاده رو، در حالی که سرم پایین بود به سخنانش گوش کردم.

گفت: اول از همه باید سؤال کنم که شما راوی کتاب سه دقیقه هستید؟ همان کتابی که آن روز به من هدیه دادید؟ درسته؟
می‌خواستم جواب ندهم ولی خیلی اصرار کرد.

گفتم: بله بفرمایید، در خدمتم.

گفت: خدا رو شکر، خیلی جستجو کردم. از مطالب کتاب و از مسیری که آن روز آمدید، حدس زدم که شما اینجا کار می‌کنید. از همکارانتان پیگیری کردم، الان هم یکی دو ساعته توی خیابان ایستاده و منتظر شما هستم.

گفتم: با من چه کار دارید؟

گفت: این کتاب، روال زندگی ام را به هم ریخت. خیلی مرا در موضوع معاد به فکر فرو برد. اینکه یک روزی این دوران جوانی من هم تمام خواهد شد و من هم پیر می‌شوم و خواهم رفت. جواب خداوند را چه بدهم؟!

درسته که مسائل دینی رو رعایت نمی‌کردم، اما در یک خانواده معتقد بزرگ شده‌ام.

یک هفته بعد از خواندن این کتاب، خیلی در تنهایی خودم فکر کردم. تصمیم جدی گرفتم که توبه کامل کنم.

من نمی‌توانم گناهانم را بگویم، اما واقعاً تصمیم گرفتم که تمام کارهای گذشته‌ام را ترک کنم. درست همان روز که تصمیم گرفتم، تصادف وحشتناکی صورت گرفت و من مرگ را به چشم خود دیدم! من کاملاً مشاهده کردم که روح از بدنم خارج شد، اما مثل شما، ملک الموت مهربان و بهشت و زیبایی‌ها را ندیدم!

دو ملک مرا گرفتند تا به سوی عذاب ببرند، هیچکس با من مهربان نبود. من آتش را دیدم. حتی دست‌بندی به من زدند که شعله‌ور بود. اما یکباره داد زدم: من که امروز توبه کردم. من واقعاً نیت کردم که کارهای گذشته را تکرار نکنم.

یکی از دو مأموری که در کنارم بود گفت: بله، از شما قبول می‌کنیم، شما واقعاً توبه کردی و خدا توبه‌پذیر است. تمام کارهای زشت شما پاک شده، اما حق الناس را چه می‌کنی؟

گفتم: من با تمام بدی‌ها خیلی مراقب بودم که حق کسی را در زندگی‌ام وارد نکنم.

حتی در محل کار، بیشتر می‌ماندم تا مشکلی نباشد. تمام بیماران از من راضی هستند و...

آن فرشته گفت: بله، درست می‌گویی، اما هزار و صد نفر از مردان هستند که به آن‌ها در زمینه حق الناس بدهکار هستی!

وقتی تعجب مرا دید، ادامه داد: خداوند به شما قد و قامت و چهره‌ای زیبا عطا کرد، اما در مدت زندگی، شما چه کردی؟!

بالباس‌های تنگ و نامناسب و آرایش و موهای رنگ شده و بدون حجاب صحیح از خانه بیرون می‌آمدی، این تعداد از مردان، با دیدن شما دچار مشکلات مختلف شدند.

بسیاری از آن‌ها همسرانشان به زیبایی شما نبودند و زمینه اختلاف بین زن و شوهرها شدی. برخی از مردان جوان که همکار یا بیمار شما بودند، با دیدن زیبایی شما به گناه افتادند و...

گفتم: خُب آن‌ها چشمانشان را حفظ می‌کردند و نگاه نمی‌کردند. به من جواب داد: شما اگر پوشش و حریم‌ها و حجاب را رعایت می‌کردی و آن‌ها به شما نگاه می‌کردند، دیگر گناهی برای شما نبود. چون خداوند به هر دو گروه زن و مرد در قرآن دستور داده که چشمانتان را حفظ کنید.

اما اکنون به دلیل عدم رعایت دستور خداوند در زمینه حجاب، در گناه آن‌ها شریک هستی.

تو باعث این مشکلات شدی و این کار، از بین بردن حق مردم در داشتن زندگی آرام است. تو آرامش زندگی آن‌ها را گرفتی و این حق الناس است. پس به واسطه حق الناس این هزار و صد نفر، در گرفتاری و عذاب خواهی بود تا تک‌تک آن‌ها به برزخ بیایند و بتوانی از آن‌ها رضایت بگیری.

این خانم ادامه داد: هیچ دفاعی نمی توانستم از خودم انجام دهم. هرچه گفتند قبول کردم.

بعد مرا به سمت محل عذاب بردند. من آنچه که از آتش و عذاب جهنم توصیف شده را کامل مشاهده کردم.

درست در زمانی که قرار بود آتش شوم، یکباره یاد کتاب شما و توسل به حضرت زهرا علیها السلام افتادم.

همانجا فریاد زدم و گفتم: خدایا به حق مادرم حضرت زهرا علیها السلام به من فرصت جبران بده. خدا...

تا این جمله را گفتم، گویی به داخل بدنم پرتاب شدم! با بازگشت علائم حیاتی، مرا به بیمارستان منتقل کردند و اکنون بعد از چند ماه بهبودی کامل پیدا کردم.

اما فقط یک نشانه از آن چند لحظه بر روی بدنم باقی مانده. دست بندی از آتش بر دستان من زده بودند، وقتی من به هوش آمدم، میج دستانم می سوخت، هنوز این مشکل من برطرف نشده!

دستان من با حلقه ای از آتش سوخته و هنوز جای تاول های آن روی میج من باقی است! فکر می کنم خدا می خواست که من آن لحظات را فراموش نکنم.

من به توبه ام وفادار ماندم. گناهان گذشته ام را ترک کردم. نمازها را شروع کردم و حتی نمازهای قضا را می خوانم.

ولی آنچه مرا در به در به دنبال شما کشانده، این است که مرا یاری کنید. من چطور این هزار و صد نفر را پیدا کنم؟ چطور از آنها حلالیت بطلبم؟

این خانم حرف های آخرش را با بغض و گریه تکرار کرد. من هم هیچ راه حلی به ذهنم نرسید. جز اینکه یکی از علمای ربانی را به ایشان معرفی کنم.

پرسش و پاسخ

پس از چاپ اول این کتاب، تماس‌های بی‌شماری داشتیم. از سوی افرادی که با خواندن این کتاب، متحول شده و برای عرض تشکر تماس می‌گرفتند، فردی که پس از خواندن این کتاب متحول شد و ده‌ها میلیون تومان را به بیت‌المال برگرداند، تا جوانی که کارهای زشت گذشته‌اش را ترک کرد و با پدر و مادرش آشتی نمود.

اما کسانی هم بودند که انتقاداتی نسبت به موضوعات مطرح شده در این کتاب داشتند. در این زمینه، یکی از علما که در زمینه‌ی معاد، مطالعات وسیعی داشتند، این کتاب را در میان اهالی مسجد خودشان توزیع کردند و هر شب یک بخش کتاب را به جای سخنرانی قرائت کردند. سپس برای جوانان، جلسات پرسش و پاسخ برگزار نمودند. ما نیز این سؤالات مردمی را در جلسات ایشان مطرح کرده و پاسخ ایشان و یا برخی دیگر از علما را در این قسمت مکتوب نمودیم. امیدواریم راهگشا باشد.

سؤال ۱: آیا ممکن است کسی به خاطر یک تهمت، مجبور شود یک حسینه یا خیرات فراوانی که برایش بسیار زحمت کشیده را از دست بدهد؟
همان‌طور که در متن کتاب آمده، حرمت مؤمن از کعبه بالاتر است. برخی تهمت‌ها با آبروی یک انسان بازی می‌کند و نتیجه زحمات چند ساله‌ی انسان را یکباره نابود می‌کند. به قول برخی‌ها، زخم شمشیر خوب می‌شود اما زخم زبان ...

در کتب اخلاقی، مانند معراج السعاده و سیاحت غرب و... اشاره شده که برخی افراد، به خاطر یک قضاوت نابجا و یا یک تهمت، عذاب‌های برزخی فراوانی را متحمل شدند. این عذاب‌ها به خاطر عظمت گناهی است که مرتکب شده‌اند. وقتی از راوی این کتاب سؤال شد، ایشان گفتند که تهمت این شخص با آبروی من بازی کرد و نگاه برخی افراد و اهالی مسجد را به من تغییر داد. برای همین است که به جبران این گناه بزرگ، چنین خسارتی را متحمل می‌شود.

سؤال ۲: آیا ممکن است انسانی در مدت سه دقیقه، این همه مطالب مختلف مشاهده کرده باشد؟

فکر می‌کنم در کتاب هم اشاره شده که وقتی روح از بدن خارج می‌شود، دیگر بحث زمان و مکان مطرح نیست. چه یک ثانیه و چه ده هزار سال!

یادم هست خاطرات تجربه نزدیک به مرگ یک خانم را می خواندم که بسیار ماجرای طولانی و زیبایی داشت و جالب اینکه کمتر از ده ثانیه قلب او متوقف شده بود! شاید یکی از دلایلی که در سوره معارج، در مورد روز قیامت گفته می شود که معادل پنجاه هزار سال (این دنیاست) به همین دلیل است. زمان در آن سوی هستی با آنچه ما احساس می کنیم کاملاً متفاوت است؛ این را برخی از افراد در خواب و رویا متوجه می شوند.

سؤال ۳: چطور است بیشتر افرادی که تجربه نزدیک به مرگ داشته اند، فقط از عشق و پاکی و نور الهی حرف می زنند، اما ایشان از بررسی اعمال می گوید؟

تفاوتی که ایشان با تمام کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشتند، در بررسی اعمال است. ایشان از دالان نور و... خبری ندارد. ایشان می گوید که احتمالاً قرار به بازگشت من نبوده. برای همین است که حسابرسی اعمال را مشاهده کردم. شاید هم خدا می خواسته توسط ایشان تلنگری به ما بزند. اما تشابهی که در میان تمام این افراد است، این بوده که بعد از بازگشت، فوق العاده انسان های با محبتی شده و در راه رضای خداوند، خالصانه عمل می کنند. این عشق الهی در کارهای تمام این افراد دیده می شود.

نگارنده ی کتاب می گفت: چند روز در محل کار ایشان حضور داشتم. هر کسی هر کاری داشت به ایشان مراجعه می کرد و او در راه انداختن کار مراجعین، خیلی تلاش می کرد. سربازها و کارکنان اداره، خالصانه او را دوست دارند، چون او هم خالصانه برای همه فعالیت می کند. وقتی از او در مورد علت این همه تلاش سؤال کردم گفت: ما یک فرصت کوتاه داریم تا برای رضای خدا به بندگانش خدمت کنیم.

شبهه این جمله را در خاطرات بیشتر تجربه کنندگان مرگ شنیده ایم. آن ها انسان هایی می شوند که عشق به کار برای رضای خدا در تمام افعال آن ها دیده می شود.

البته در خاطرات ایشان هم هست که وقتی کاری عاشقانه و خالصانه برای خدا باشد ارزشمند است. و گرنه... مانند ماجرای نجات یک انسان. کاری که نیت غیر خدایی پیدا کند ارزش خود را از دست می دهد.

سؤال ۴: در موضوع ارتباط با نامحرم، ایشان خیلی سخت گیرانه صحبت می کند. آیا شرایط جامعه را نمی بیند؟ آیا کشورهای غربی را نمی بینند؟ مگر می شود انسان هیچگونه ارتباطی نداشته باشد؟

سؤال خوبی است. اینکه یک گناه در جامعه رواج فراوانی داشته باشد، دلیل بر این نمی‌شود که دیگر گناه بودنش کم شده!

بدی پوشش و آزادی ارتباط با نامحرم، از گناهایی است که عواقب سنگینی در زندگی روزمره دارد. اصلاً بحث نافرمانی دستور خدا را کنار بگذارید، اگر کسی می‌خواهد آرامش روحی در زندگی داشته باشد باید به این موضوع اهمیت بدهد.

تمام مطالبی که در این موضوع در کتاب به آن‌ها اشاره شده، در روایات و آیات به آن تأکید شده. از طرفی شما به تاریخ کشف حجاب و برهنگی در کشور خودمان و کشورهای غربی نگاه کنید. تا شصت هفتاد سال پیش، بیشتر مادران و مادر بزرگ‌های ما، با پوشیه و روبند بودند. فیلم‌هایی که از اوایل دوره پهلوی نمایش داده می‌شود، به همین موضوع اشاره دارد. آنقدر بحث حجاب در خانواده‌ها محکم بود که پهلوی اول با زور اسلحه نیز نتوانست حجاب را بردارد.

آیا مادر بزرگ‌های ما با آن همه سختی در زندگی، دوست نداشتند راحت و آزاد باشند؟ یا آن‌ها به مسائل مهمی دقت می‌کردند که ما فراموش کرده‌ایم!

در غرب نیز همین وضعیت بود. بیشتر فیلم‌هایی که مربوط به صد سال پیش است، زنان را با لباس بلند، آستین پوشیده و کلاه نشان می‌دهد. تمام تصاویر و مجسمه‌های حضرت مریم در کلیساهای قدیمی، ایشان را با پوشش و حتی چادر نشان می‌دهد! اما از زمانی که نظریه فروید اجرایی شد و برهنگی فرهنگی رواج یافت، جامعه غربی با مشکل تشکیل خانواده و عدم اعتماد روبرو شد. این مشکل در دهه‌های اخیر به ایران نیز سرایت کرد. آمار بالای طلاق و طلاق عاطفی حکایت از همین موضوع است.

مطلبی که راوی کتاب می‌گوید کاملاً صحیح و قابل امتحان است. اگر انسان، از ابتدا سعی کند که چشم و ارتباط خود را با نامحرم حفظ کند، به یقین زندگی و همسر پاکی خواهد یافت و برعکس. این مطلب را از آیه ۲۴ سوره نور نیز می‌توان دریافت.

جالب است که شخصی بعد از مطالعه‌ی این کتاب به من گفت: من این قسمت از سخنان ایشان را امتحان کردم. در محل کار، بنده هر روز با خانم‌های همکار بگو بخند و شوخی داشتم. از طرفی بیشتر مواقع با همسرم در خانه مشکل داشتم. بیشتر شب‌ها جدای از هم می‌خوابیدیم و خیلی از

این موضوع ناراحت بودم. اما مدتی است که تصمیم به امتحان این موضوع گرفتم. اتاق کارم را عوض کردم و کمتر با زنان همکار حرف می‌زنم. نگاهم را در کوچه و خیابان، بیش از قبل کنترل می‌کنم، حتی در فضای مجازی نگاهم را کنترل می‌کنم.

در این مدت دقت کردم، برخورد همسرم با من فوق العاده بهتر شده. از زندگی خودم خیلی لذت می‌برم.

سؤال ۵: آیا بهتر نبود نام کتاب سه دقیقه در برزخ باشد؟

بله، شاید هم مناسب بود، حضرت آیت الله مصباح یزدی نیز وقتی کتاب را مشاهده کردند، گفتند شاید بهتر بود نام کتاب سه دقیقه در برزخ باشد. اما بسیاری از تجربه کنندگان مرگ موقت، شرایطی از برزخ را مشاهده می‌کنند. اما همان طور که راوی محترم توضیح دادند، ایشان به بررسی اعمال مشغول شدند که مربوط به قیامت است. در برزخ اینگونه به اعمال ما پرداخته نمی‌شود. ولی روایاتی هم داریم که شروع قیامت را از مرگ انسان می‌دانند. البته تمام این‌ها، چه برزخ و چه قیامت، برای ما تلنگری است که به فکر باشیم.

شاید به جرئت بتوان گفت که تمام مشکلات امروز ما در نتیجه فراموش کردن روز قیامت است. اگر بدانیم که در آن روز، ذره‌ای کار خوب و بد، به انسان باز می‌گردد، به یقین بیشتر در اعمال خودمان دقت می‌کنیم.

دوست عزیزی از قم مراجعه کرد و تعدادی از این کتاب را برای شاگردانش گرفت. ایشان می‌گفت: من مدت‌ها بود از خدا می‌خواستم راه را به من نشان دهد که در چه موضوعی وقت بگذارم و کار فرهنگی و اعتقادی کنم، تا اینکه یک شب در عالم رویا وجود نازنین حضرت معصومه علیها السلام را دیدم که به من فرمودند: بسیاری از مشکلات به خاطر این است که مردم، مرگ و قیامت را فراموش کرده‌اند. در این زمینه کار کنید.

سؤال ۶: آیا می‌شود حضرت عزرائیل کسی را قبض روح نماید و او بار دیگر به دنیا برگردد؟ مگر نداریم که هیچ تغییری در زمان مرگ وجود ندارد؟

بله، مرگ حتمی هیچ انسانی به تأخیر نمی‌افتد. این در علم ازلی خدا ثبت است. اما اگر قرار باشد که روح از بدن کسی خارج شده و دوباره باز گردد، خداوند از این موضوع نیز با خبر است. تمام تجربیات نزدیک به مرگ، با جدا شدن روح از جسم همراه است. حالا این جدا شدن روح، توسط

ملائکه یا حضرت عزرائیل صورت می گیرد. اما اینکه به طور مشخص نام حضرت عزرائیل برده می شود، باید گفت که ما در مورد شخص حضرت رسول اکرم ﷺ روایت داریم که دوبار مرگ ایشان به تعویق افتاد، دوبار حضرت عزرائیل به درب منزل ایشان مراجعه و به خاطر حضرت زهرا ﷺ بازگشتند.

بار سوم پیامبر فرمودند که دخترم، ایشان برادرم عزرائیل هستند، تا کنون از هیچ کس اجازه نگرفته، بگو داخل شوند. یعنی مقام حضرت صدیقه ﷺ باعث تأخیر در قبض روح پیامبر ﷺ شد. در این کتاب هم اشاره می کند که با التماس از حضرت زهرا ﷺ می خواهد که برگردد و به او فرصت می دهند. از طرفی باید گفت که برخی اعمال، مرگ انسان را به تأخیر می اندازد. ما در روایات داریم که صله رحم و دعای والدین، مرگ را به تأخیر می اندازد و عاق والدین و قطع رحم، باعث می شود مرگ زودتر رخ دهد.

سؤال ۷: آیا انسان می تواند در جریان تجربه ای نزدیک به مرگ، حوادث و اتفاقات آینده را مشاهده نماید؟

بله، این ماجرا چیز عجیبی نیست. بنده ده ها شهید را می شناسم که قبل از شهادت، تاریخ و ساعت دقیق شهادت خود یا اطرافیان را بیان می کردند. با اینکه تجربه نزدیک به مرگ نداشتند.

بنده دوستی داشته و دارم که بسیاری از اتفاقات آینده را در خواب می بیند. او به توصیه شهید نیری عمل کرد. شهید نیری در نامه ای که در کتاب عارفانه چاپ شده می گوید: اگر چند روز گناه نکنید، شگفتی ها را در خواب می بینید. و اگر به چهل روز برسد در بیداری خواهید دید. که البته برای چهل روز، روایت معتبر داریم. در تجربه های نزدیک به مرگ که در کشور ما رخ داده، افراد تجربه کننده بسیاری از اتفاقات آینده را مشاهده کرده اند. کتاب آنسوی مرگ و بازگشت به چند مورد آن پرداخته است.

سؤال ۸: آیا می توان در این تجربه ها، حسابرسی اعمال را دید؟

خداوند برای آگاهی بشر از آنچه در سرای دیگر اتفاق می افتد، ابتدا پیامبر خود را در شب معراج به آسمان ها برد و به او نشان داد که بهشت و جهنم و حسابرسی اعمال چگونه است. برخی از انسان های دیگر توانستند با تجربه ای نزدیک به مرگ و یا... مشاهدات خود را برای دیگران مکتوب نمایند. کتاب سیاحت غرب چنین حکایتی دارد.

همچنین در خاطرات برخی از بزرگان، نظیر علامه طباطبایی آمده که چنین وضعیتی برای آن‌ها پیش آمده.

یکی از علما از قول استادش می‌گفت: یکبار ماجرای تجربه نزدیک به مرگ برایم پیش آمد. من از پل صراط گذشتم و قبل از ورود به بهشت در مقابل ملائک قرار گرفتم. آن‌ها گفتند: برای خداوند چه آوردی؟

گفتم: من این همه نماز خواندم. گفتند: تو به راحتی از صراط گذر کردی. این نتیجه نمازهایت بود. گفتم: من این همه روزه گرفتم. گفتند: در عبور از صراط اثری از عذاب جهنم به تو نرسید. این نتیجه روزه‌ها بود. خلاصه هر چه که از اعمال خود گفتم، آن‌ها جواب دادند که نتیجه‌اش را یا در دنیا و یا اینجا گرفته‌ای. برای خداوند چه آوردی؟

گریه‌ام گرفت. هیچ چیزی برای ارائه نداشتم. مانده بودم که چه کنم. بسیاری از اعمال من، خالصانه برای خدا نبود. برای همین در کتاب اعمال اثری از آن‌ها دیده نمی‌شد. اما اشتباهات و گناهان من مانده بود.

یکباره با صدای بلند گفتم: درسته من هیچ کاری نکردم. اما آیا ولایت اهل بیت علیهم‌السلام را قبول نکردم؟ من بنده خالص خداوند، حسین علیه‌السلام را دوست نداشتم؟ من امام رضا علیه‌السلام را دوست نداشتم؟ من برای مصیبت‌های حضرت زهرا علیه‌السلام گریه نکردم؟ ملائکه در برابر من سکوت کردند و گفتند: این را از شما قبول می‌کنیم. یک رشته نور در اعمال شما وجود دارد که همان ولایت اهل بیت علیهم‌السلام است. این را قبول می‌کنیم.

سؤال ۹: ما شنیده‌ایم که بهشت و نعمت‌های بهشت برای روز قیامت

است. آیا ممکن است کسی در تجربه‌ای اینگونه بهشت را دیده باشد؟

بسیاری از کسانی که در تجربه خود، بهشت را مشاهده کرده‌اند، بهشت برزخی را دیده‌اند. مکانی که همین حالا وجود داشته و مومنین حاضر در برزخ، از آن استفاده می‌کنند. اما مشاهده بهشت نیز امر عجیبی نیست. پیامبر خدا در معراج خود، بهشت را دیده و بسیاری از بزرگان ما که توانایی معنوی فوق العاده داشته‌اند، در ملکوت سیر کرده و بهشت را دیده‌اند. در خاطرات علامه طباطبایی، میرزا جواد آقای تهرانی و... به این دست خاطرات برخورد می‌کنیم. شهید حمید کرمانشاهی در نوار خاطراتی که قبل از شهادت از ایشان ضبط شده، به این موضوع اشاره دارد که در تجربه‌ای اینگونه، بهشت الهی را دیده است و تعداد زیادی از رفقاییش را نام می‌برد که همراه با او وارد بهشت شده‌اند. او حتی از کسانی که بعدها راهی بهشت می‌شوند نام می‌برد.

سؤال ۱۰: آیا مطالب ایشان، القای سختی برزخ و ناامیدی نیست؟

اینگونه نیست. ما در مفاهیم دینی داریم که خداوند در جای خود مهربان‌ترین مهربانان است، حتی بیان می‌شود که محبت مادر به فرزند، ذره‌ای از محبتی است که خداوند به بندگانش دارد. لذا خداوند باب توبه را برای بندگانش باز نمود تا رحمت خویش را نشان دهد.

اما در جای دیگر، خداوند شدیدترین مجازات‌کنندگان است. این با عدل خداوند هم سازگار است. در روایات هم به این موضوع تأکید شده که مثلاً در موضوع حق الناس، خداوند بسیار سخت‌گیر است.

از راوی کتاب شنیدم که گفت: برخی از مواردی که ما، ناخواسته به بیت‌المال صدمه زدیم و یا حق الناسی که نمی‌دانیم مربوط به چه کسی است را می‌شود با رد مطالب برطرف کرد. بعد ایشان گفت: وای به حال آنکه دانسته به دیگران لطمه می‌زند. مثلاً می‌داند این خانه یا ماشین که می‌خواهد بفروشد، عیب و ایراد دارد اما به خریدار حرفی نمی‌زند. این‌ها خیلی گرفتار می‌شوند. اما ایشان فقط از سخت‌گیری و عذاب صحبت نمی‌کند. بارها از رحمت خداوند حرف زده‌اند. از اینکه توبه باعث می‌شود اثری از گناه در کتاب اعمال نماند. یا برخی کارهای خوب که باعث نابودی گناهان می‌شوند.

سؤال ۱۱: ما بارها واژه‌ی نامه اعمال را شنیده‌ایم، اما ایشان از کتاب

اعمال صحبت می‌کند. چگونه است؟

این هم برای ما جالب بود. از کودکی بارها عبارت «نامه اعمال» را شنیده‌ایم. اما وقتی به کلام خداوند مراجعه می‌کنیم، فقط عبارت کتاب اعمال را مشاهده می‌کنیم. البته نامه هم می‌تواند مثل کتاب چندین صفحه باشد.

سؤال ۱۲: چطور می‌شود به تجربه‌های نزدیک به مرگ اعتماد کرد؟ آیا

علم، این تجربه‌ها را قبول می‌کند؟

مطالب علمی، بحث‌هایی هستند که قابل تجربه و امتحان می‌باشند. مثلاً می‌گویند آب در ۱۰۰ درجه بخار می‌شود. همه می‌توانند امتحان کنند. اما این تجربه‌های نزدیک به مرگ قابل امتحان نیست.

کلام اینگونه افراد را وقتی می‌توان قبول کرد که با آنچه در دین گفته مطابقت دهیم. اگر منافاتی نداشت می‌توان آن‌ها را پذیرفت.

مثلاً در بیشتر تجربه‌ها از عشق به نور مقدس و ذات الهی صحبت می‌شود. این که دوست داشتند با آن نور مقدس یکی شوند. خداوند متعال در قرآن می‌فرماید که من از روح خودم در انسان دمیدم. یکی از تجربه

کنندگان می گویند: من معنای این آیه را در آنجا فهمیدم. از طرفی افرادی که بازگشته اند عاشقانه در راه خدا خدمت و عبادت می کنند. ما نیز در دین خودمان داریم که بهترین بندگی را کسی انجام می دهد که نه از ترس جهنم باشد و نه از شوق بهشت، بلکه خالصانه و عاشقانه، بندگی خدا را انجام دهد. در کل باید با تیزی به کلام اینگونه افراد دقت نمود، چرا که برخی می توانند خود را به دروغ، جزو تجربه کنندگان معرفی کرده و آنچه می خواهند بیان دارند.

سؤال ۱۳: من با هیچ کجای این کتاب مشکلی ندارم. همه را قبول دارم و چندبار خوانده ام، اما در مورد ولایت فقیه که ساخته جمهوری اسلامی است بحث دارم. اگر این موضوع هم بوده، چرا در کتاب آورده شده و این کتاب خوب، جنبه سیاسی پیدا کرده؟

باید گفت ولایت فقیه ساخته و پرداخته جمهوری اسلامی نیست. این یک بحث فقهی ریشه دار و تاریخی است که از آغاز زمان غیبت مطرح بوده، ما شاهد هستیم سال ها قبل از انقلاب، وقتی آیت الله بروجردی مشغول ساخت مسجد اعظم قم بودند، در مشکلی که با صاحب برخی مقبره ها ایجاد شد، دستور تخریب مقبره ها را داده و در مقابل اعتراض برخی علما گفتند: من از حکم ولایت فقیه استفاده کردم و همه ساکت شدند. قبل از آن هم نمونه های تاریخی زیادی از بحث ولایت فقیه مطرح بوده، اما نکته مهم این است که این مسئله فقهی تا زمانی که حکومت اسلامی ایجاد نشود، قابلیت اجرایی ندارد. همه شاهد بودیم که در طی چهارده حضور ولی فقیه در رأس امور، مردم و سران کشور ما در آن موضوعات که به کلام ولی فقیه گوش دادند، پیروز ماجرا بودند و هر جا گوش نکردند، ضرر کردیم.

این حرف ما نیست، بنی صدر، اولین رییس جمهور ایران که عامل منافقین بود و از ایران فرار کرد، می گویند: اگر امروز (امام) خمینی زنده بود، (امام) خامنه ای را تمجید و تحسین می کرد. به این خاطر که به خوبی نظام ایران را در طی این سال ها (با تمام مشکلات و دشمنی ها) حفظ کرده است. بسیاری از دشمنان قسم خورده نظام نیز شبیه این عبارات را تکرار کرده اند.

البته باید واقع نگر بود. مسائل و مشکلات در کشور ما بسیار است، اما آنجا که به رهبری نظام مربوط می شود، مانند مسائل نظامی و امنیتی، ایران

در اوج قدرت منطقه‌ای قرار دارد، اما وقتی با مشکلات اقتصادی روبرو هستیم، باید قبول کنیم که به انتخاب مردم و دولت‌هایی که در کشور در رأس قدرت قرار می‌گیرند مربوط می‌شود.

ولایت فقیه کمترین دخالت را در امور اجرایی انجام می‌دهد تا کسی نگوید که دست مسئولین اجرایی بسته است و رهبر همه کاره است.

فقط آنجا که مسئولین، از خط و مسیر صحیح منحرف می‌شوند، ولایت فقیه به آن‌ها تذکر می‌دهد. اگر گوش نکنند در مجامع عمومی و...

اما رهبر انقلاب، معمولاً مانع کار مسئولین اجرایی نمی‌شوند. مانند ماجرای برج‌ام. حالا اگر آن‌ها گوش ندهند دیگر قضاوت با مردم است...

به قول حضرت امام، ولایت فقیه استمرار حرکت انبیاست. ما در کشورهای اسلامی که ولایت فقیه ندارند، مشاهده می‌کنیم که چه اوضاع

آشفته‌ای برقرار است. استکبار در این کشورها جولان می‌دهد و ... خلاصه اینکه سکان امنیت و اقتدار کشور ما همین موضوع ولایت فقیه است...

و خدا رحمت کند شهید ابراهیم هادی را، نگارنده کتاب سلام بر ابراهیم می‌گفت: روز عاشورای سال ۱۳۸۸ در عالم رویا دیدم که یک منبری برپا

شده و تمام دوستان حضور دارند.

روی منبر شهید هادی نشسته و مردم را موعظه می‌کرد. من می‌خواستم از احوالات مرجعی که در آن ایام از دنیا رفته بود بدانم.

ابراهیم با صدای بلند گفت: آقایان، بیش از قبل تابع ولایت فقیه باشید. اگر کوتاهی کنید عواقب سختی خواهد داشت و ثمره انقلاب و خون شهدا

نابود می‌شود و در برزخ گرفتار خواهید شد.

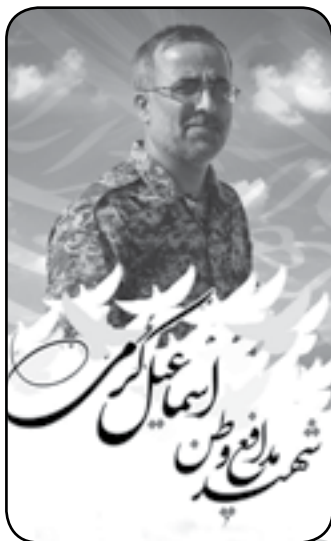
بعد ادامه داد: الان یکی از علمای ربانی و مراجع انقلابی را در برزخ نگه داشته‌اند و می‌گویند: چرا در فتنه سال ۱۳۷۸ سکوت کردی و از اصل

ولایت فقیه حمایت نکردی؟ سکوت خواص جامعه در برخی شرایط خطرناک است.

حالا تصور کنید مرجعی که جایگاه ولایت فقیه را می‌داند اما با آن مقابله می‌کند چه وضعی دارد؟!؟

دوستان و همراهانم که روزها و شبها با هم بودیم. اما آن‌ها رفتند و من ...





شهید مدافع حرم جواد محمدی را می‌توان بانی این کتاب نام نهاد. او در شب عملیات، راوی کتاب را به عقب فرستاد تا خاطرات او برای آیندگان حفظ شود. جواد در وصیت شفاهی که تصویر آن موجود است می‌گوید:

«اگر خدا لطف کرد و شهادت را نصیبم کرد، بنده از آن شهیدایی هستم که حتماً یقه بی‌حجاب‌ها و آن‌ها که ترویج بی‌حجابی می‌کنند را در آن دنیا خواهیم گرفت.»



سید، یکی از بچه‌های مدافع حرم اعزامی از اصفهان و از رفقای شهدای ذکر شده در این کتاب بود. اما زندگی خانوادگی اش دچار مشکلات شده بود. مهمترین مشکل آن‌ها این بود که فرزندانشان قبل از تولد از دنیا می‌رفتند! سومین فرزند هم به همین صورت. دکتر پس از دیدن نتیجه سونوگرافی گفت: بچه در شکم مادر مرده، فردا اول وقت بیايید برای خارج کردن فرزند. بیشتر از این هم اگر نگه دارید مادر از دنیا خواهد رفت. خیلی به هم ریخته بود. همسرش را که رساند به خانه، بیرون رفت و با خداوند خلوت کرد. گفت: همسرم دیگر تحمل ندارد. دوست داشتم



فرزندم می‌ماند و سرباز امام عصر علیه السلام می‌شد. بعد به سر مزار شهید جواد محمدی رفت. به جواد گفت: تو هم مثلاً رفیق ما هستی؟ نمی‌بینی چه مشکلاتی برایم پیش آمده؟ یک کاری بکن.

صبح فردا می‌خواستند راهی بیمارستان شوند. قبل از رفتن، مادر همسرش از راه رسید و گفت: صبر کنید. الان شهید جواد محمدی را در خواب دیدم. به من برگه‌ای داد و گفت: به سید بگو فرزندت با لطف خدا سالم است. باور نکردند. قبل از رفتن به بیمارستان، دوباره سونوگرافی کردند و پیش همان خانم دکتر بردند. چند بار سونوگرافی دیروز و امروز را کنار هم گذاشت و نگاه کرد! بعد گفت: یکی از این‌ها حتماً اشتباه است. اما نمی‌دانست که خداوند متعال به دعای یک شهید می‌تواند سرنوشت انسانی را حتی در رحم مادر تغییر دهد.

الان مدتی است که این سید کوچک به دنیا آمده اما سید می‌گفت: زمانی که جواد محمدی شهید شد تا مدتی پیکر او مفقود بود. من برای کار دیگری خدمت آیت الله ناصری رسیدم. به ایشان تصویر شهید جواد محمدی را نشان دادم و گفتم: حاج آقا دعا کنید پیکر این شهید برگردد. آیت الله ناصری لبخندی زدند و فرمودند: ایشان در لحظه شهادت مورد عنایت خاص حضرت ولی عصر علیه السلام قرار گرفتند. به زودی هم پیکرشان باز می‌گردد. مدت کوتاهی بعد از این صحبت، پیکر شهید جواد محمدی به میهن بازگشت.^۱

۱. نگارنده می‌گوید: پدرم سال‌ها از خادمین هیئت‌های تهران بود. عمرش را در راه نوکری مولایش سپری کرد. در اوایل سال ۱۳۹۹ و در ماه رمضان از دنیا رفت. چند روزی از او خبر نداشتیم. نمی‌دانستیم در برزخ وضعیتش چگونه است. یکی از بستگان، جوان خوش سیمایی را در خواب دید که گفت: نگران پدرتان نباشید. او در اعلیٰ علیین و در محضر آقا اباعبدالله علیه السلام است. آنجا نیز مانند دنیا به مهمانان مولایش خدمت می‌کند. بعد خودش را معرفی کرد و گفت: «من جواد محمدی هستم. از شهدای مدافع حرم، تصویرم را در کتاب دیده‌اید.» تازه او را شناختم.



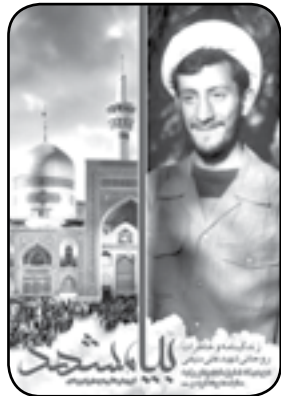
اولین اثر از گروه شهید هادی
خاطرات زیبای این شهید، مورد استقبال مردم
ایران و سایر کشورها قرار گرفت.
کتاب او به هفت زبان ترجمه و در خارج از
کشور منتشر گردیده است. این کتاب از سال
۸۹ تا ۹۸ بیش از یک میلیون و دویست هزار
نسخه منتشر گردید و رکورد فروش کتاب در
حوزه اجتماعی ایران را کسب کرد.



شهید احمدعلی نیری شخصیتی بود که در ۱۹
سالگی با شهادت به ملاقات خدا رفت.
او به خاطر عمل به دستورات دین، به درجاتی
از عرفان و معرفت رسید که گفتنی نیست.
او آنچه تجربه کنندگان مرگ در آن لحظات
دیده‌اند را در بیداری می‌دید! آیت الله
حق شناس در مراسم ختم او گفت: بگردید در
تهران و ببینید مانند این شهید وجود دارد؟!



شیر پاک خورده‌ای بود که دبیرستان را رها
کرد و راهی جبهه شد. در همان سه ماه
اول، چشمان او باز شد! آنچه تجربه کنندگان
مرگ در زمان کوتاهی می‌دیدند، کاظم در
تمام لحظات مشاهده می‌کرد. برای همین به
دوستانش توصیه‌هایی می‌کرد که از آن سوی
هستی و از دوستان شهیدش شنیده بود. او
چهار سال قبل از شهادت، زمان عروج خود
را به رفقایش گفت. خاطرات او در این کتاب،
درس‌هایی برای زندگی الهی است.



طلبه‌ای که پس از خود سازی‌ها راهی جبهه
شد و کرامات فراوانی از او نقل شده.
علی سیفی به سختی مجروح شد و می‌خواستند
پایش را قطع کنند اما در تجربه‌ای عجیب
چیزهایی دید که قابل درک نبود.
او اجازه نداد پایش را قطع کنند. با ویلچر راهی
مشهد شد و با پای شفا یافته به جبهه بازگشت!
علی چشمانش به آن سوی هستی باز شده
و نکات زیبایی نقل می‌کرد. او زمان شهادت
خودش را می‌دانست و همراه با غواصان اروند
به شهادت رسید.

برای دانلود قانونی و با کیفیت کلیه کتاب‌های نشر شهیدهای
به سایت فراکتاب یا سایت طاقچه مراجعه نمایید.



برادران و خواهران! اگر به خودمان نرسیم، بدبختی است؛ روسپاهی است؛ محرومیت است؛ از چشم خدا افتادن است؛ از مقامات معنوی دور ماندن و از تعیم ابدی الهی، تهیدست ماندن است، پس باید به خودمان برسیم. کتاب‌های اخلاقی هم خوشبختانه در اختیار هست، لکن آن چیزی که آدم از مجموع می‌فهمد و آنچه مهم است، این است که انسان بتواند هوا و هوس خود را کنترل و مهار کند. این، اساس قضیه است. یکی از ویژگی‌ها که بسیار مهم است تا برای خود سازی به آن توجه کنیم و شاید جنبه‌ی تقدیمی هم داشته باشد «اخلاص» است. اخلاص عبارت است از کار را خالص انجام دادن و این‌که کاری را مغشوش انجام ندهیم. گاهی هست که کسی عبادت نمی‌کند و گاهی عبادت‌کند؛ اما مغشوش و ناخالص. این هم مثل آن است. خالص بودن عبادت و خالص بودن عمل، این است که برای خدا باشد.

سخنان رهبر انقلاب در سال ۱۳۷۱

کتاب «بازگشت»

دومین اثر از گروه شهید ابراهیم هادی در همین زمینه است که به بیان و بررسی چندین تجربه‌ی اثرگذار نزدیک به مرگ می‌پردازد. تجربه‌هایی که هر کدام به یکی از مسائل دینی پرداخته و راهگشای مشکلات معنوی خواهد بود. کتاب بازگشت شامل بیست قسمت و بررسی بیش از چهل تجربه است.



مرکز اصلی بخش (ساعت ۹ صبح تا ۵ عصر)
۰۲۱ - ۳۶۳۰۶۱۹۱ - ۳۶۳۱۳۱۴۴

ISBN: 978-600-7169-12-6



9 786227 169126